

# کتاب اول پادشاهان

## مقدمه

کتاب اول پادشاهان ادامهٔ تاریخ پادشاهان اسرائیل است که در کتاب‌های سموئیل آغاز یافته بود. این کتاب از روزهای آخر زندگی داود پادشاه و پسرش سلیمان که به پادشاهی می‌رسد، آغاز می‌کند. خدا به سلیمان حکمت بخشید و او پیروزی‌های زیادی حاصل کرد. سلیمان آرزوی پدرش داود را با اعمار عبادتگاه مشهور یعنی خانهٔ خدا در اورشلیم به پایهٔ تکمیل رسانید. بعد از وفات سلیمان سلطنت به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم گردید.

کارروایی پادشاهانی که در این کتاب قید شده است، هر یک از پادشاهان با در نظر داشت وفاداری و صداقت آنها در برابر خدا مورد قضاوت او قرار گرفته است. نه تنها از پادشاهان، بلکه پیروزی‌های قوم هم وابسته به وفاداری و صداقت آنها در مقابل خدا بود، در حالیکه بت‌پرستی و پرستش کردن خدایان غیرحقیقی آنها را به مصیبت و بدبختی می‌کشاند. پادشاهانی که در شمال حکومت می‌کردند اکثراً در پیروی کردن صادقانه از خدای حقیقی ناکام شدند. اما در بین پادشاهانی که در جنوب یعنی در یهودا سلطنت کردند، پادشاهانی هم وجود داشتند که از خدای حقیقی پیروی کردند.

شخصیت‌های برجستهٔ کتاب اول پادشاهان برعلاوهٔ سلیمان پادشاه، انبیای خدا مثل ایلیا و الیشع هستند. این انبیا مثل سخنگویان با شهامت به مردم هوشدار می‌دادند که بت‌پرستی نکنند، از پرستش کردن خدایان غیرحقیقی پرهیز کنند و از تمرد و سرکشی در مقابل خدا دست بکشند.

## فهرست مندرجات:

- دوران آخر پادشاهی داود: فصل ۱: ۱ - ۱۲: ۲
- سلیمان پادشاه می شود: فصل ۱۳: ۲ - ۴۶: ۲
- فرمانروایی سلیمان: فصل ۳ - ۱۱
- الف: سالهای اول: فصل ۳ - ۴
- ب: بنای عبادتگاه: فصل ۵ - ۸
- ج: سالهای اخیر: فصل ۹ - ۱۱
- سلطنت های دوگانه: فصل ۱۲ - ۲۲
- الف: شورش قبایل شمال: فصل ۱۲: ۱ - ۱۴: ۲۰
- ب: پادشاهان یهودا و اسرائیل: فصل ۱۴: ۲۱ - ۱۶: ۳۴
- ج: ایلیای نبی: فصل ۱۷ - ۱۹
- د: آخاب پادشاه اسرائیل: فصل ۲۰: ۱ - ۲۲: ۴۰
- ه: یهوشافاط پادشاه یهودا و اخزیا پادشاه اسرائیل: فصل ۲۲: ۴۱ - ۵۳

## تلاش قدرت

۱ وقتی داود پادشاه خیلی سالخورده شده بود، هر قدر او را لباس می پوشانیدند گرم نمی شد.

۲ خادمانش گفتند: «مریضی شاه یک علاج دارد که دختر باکره ای را برای پیشخدمتی و پرستاری شان پیدا کنیم و برای اینکه شاه گرم شود باید در آغوش شان بخوابد.»<sup>۳</sup> پس در سراسر کشور اسرائیل به جستجوی دختر زیبایی رفتند. سرانجام دختر بسیار قشنگی را بنام آبیشک که از باشندگان شوئم بود پیدا کردند و بحضور شاه آوردند.<sup>۴</sup> آن دختر به خدمت و پرستاری شاه شروع کرد، اما با او رابطه جنسی نداشت.

۵ در همین وقت پسر داود، آدُونیا که مادرش حَجیت بود، دعوای سلطنت کرده گفت: «من پادشاهی می کنم.» او برای خود چند عراده همراه با رانندگان آنها و همچنین پنجاه شاطر که

پیشاپیش او بدوند تهیه کرد. <sup>۶</sup> پدرش هیچگاهی در کارهایش مداخله نمی کرد و نمی پرسید که چرا فلان کار را کردی. او در عین حال یک جوان خوشچهره هم بود. مادرش او را بعد از ایشالوم دنیا آورده بود. <sup>۷</sup> آدُونیا با یوآب، پسر زرویه و ابیاتار کاهن مشوره کرد و آن ها به او وعده کمک دادند. <sup>۸</sup> اما صادوق کاهن، بنیاهو، پسر یهویداع، ناتان نبی، شمعی، ریکی و اعضای گارد شاهی از آدُونیا طرفداری نکردند.

<sup>۹</sup> آدُونیا به عین روجل رفت. در آنجا گوسفند، گاو و بره های چاق و چله را در پیش سنگ مار قربانی کرد و برادرها، یعنی پسران دیگر شاه را با مأمورین دربار شاه یهودا دعوت نمود. <sup>۱۰</sup> اما ناتان نبی، بنیاهو و رهبران نظامی و برادر خود، سلیمان را دعوت نکرد.

<sup>۱۱</sup> آنگاه ناتان به بَتشَبَع، مادر سلیمان گفت: «خبر نداری که آدُونیا، پسر حَجیت بدون اطلاع آقای ما داود پادشاه شده است؟» <sup>۱۲</sup> بنابراین اگر می خواهی جان خودت و پسرت، سلیمان را نجات بدهی، پس آنچه به تو پیشنهاد می کنم، بکن! <sup>۱۳</sup> فوراً پیش داود پادشاه برو و برایش بگو: «آقای من، تو به این کنیزت وعده دادی و گفتی: «بعد از من پسرت، سلیمان پادشاه خواهد بود و بر تخت من خواهد نشست.» پس چرا آدُونیا پادشاه شده است؟» <sup>۱۴</sup> و در حین صحبتت با شاه من هم می آیم و حرفت را تائید می کنم.»

<sup>۱۵</sup> پس بَتشَبَع به اطاق شاه رفت. در این وقت پادشاه بسیار پیر شده بود و آبشک خدمت او را می کرد. <sup>۱۶</sup> بَتشَبَع سر تعظیم خم کرد و پادشاه پرسید: «چه می خواهی؟» <sup>۱۷</sup> زنش جواب داد: «ای پادشاه، تو به من وعده دادی و بنام خداوند، خدای خود قسم خوردی و گفتی: «پسرت، سلیمان بعد از من پادشاه خواهد شد و بر تخت من خواهد نشست.» <sup>۱۸</sup> حالا می بینم که آدُونیا پادشاه شده است و تو از موضوع اطلاع نداری. <sup>۱۹</sup> او گوسفند، گاو و بره های زیادی قربانی کرده است. تمام پسران شاه را بشمول ابیاتار کاهن و یوآب قوماندان سپاه را دعوت کرده است، اما سلیمان دعوت نشده است. <sup>۲۰</sup> حالا، ای پادشاه، چشم امید همه مردم اسرائیل به طرف تو است تا به آن ها بگوئی که بعد از تو چه کسی بر تخت سلطنت می نشیند. <sup>۲۱</sup> در غیر آن وقتی پادشاه از

جهان برود و به پدران خود بپیوندد، من و پسر، سلیمان به عنوان جنایتکار کشته خواهیم شد.»

<sup>۲۲</sup> هنوز حرف بَتَشَبیح تمام نشده بود که ناتان نبی هم آمد. <sup>۲۳</sup> به پادشاه خبر دادند که ناتان نبی آمده است. وقتی که ناتان بحضور شاه آمد، خم شد و سر تعظیم بر زمین ماند. <sup>۲۴</sup> و گفت: «ای پادشاه، آیا شما فرمودید که اَدُونیا پادشاه باشد و بر تخت شما بنشیند؟» <sup>۲۵</sup> زیرا امروز رفت و تعداد زیاد گاوان و گوسفندان و گوساله‌های چاق را قربانی کرد. شهزاده‌ها، یوآب قوماندان سپاه و ابیاتار کاهن را هم دعوت کرده است. آن‌ها همین حالا در حضور او می‌خورند و می‌نوشند و می‌گویند: «زنده باد اَدُونیا پادشاه!» <sup>۲۶</sup> اما این خدمتگاران، صادوق کاهن، بنیاهوی پسر یهوآداع و سلیمان را دعوت نکرد. <sup>۲۷</sup> آیا این کار او طبق فرمان شاه بوده است؟ زیرا به مأمورینت خبر ندادید که بعد از آقام چه کسی پادشاه باشد و بر تخت سلطنت بنشیند.»

## سلیمان پادشاه می‌شود

<sup>۲۸</sup> داود پادشاه جواب داد: «بَتَشَبیح را بحضور من فراخوانید.» او آمد در مقابل شاه ایستاد. <sup>۲۹</sup> پادشاه قسم خورد و گفت: «بنام خداوند زنده که مرا از همه خطر نجات داده است وعده می‌دهم <sup>۳۰</sup> و چنانچه قبلاً هم بنام همان خداوند، خدای اسرائیل برایت وعده کرده بودم و گفتم که سلیمان، پسرت باید بعد از من پادشاهی کند و بر تخت سلطنت بنشیند. اینک امروز باز همان حرف خود را تکرار می‌کنم.» <sup>۳۱</sup> آنگاه بَتَشَبیح سر تعظیم بر زمین نهاده احترام بجا آورد و گفت: «همیشه زنده باد داود پادشاه!»

<sup>۳۲</sup> بعد داود پادشاه گفت: «صادوق کاهن، ناتان نبی و بنیاهوی پسر یهوآداع را بحضور من بیاورید.» وقتی آن‌ها آمدند، <sup>۳۳</sup> پادشاه به آن‌ها گفت: «مأمورین مرا همراه تان ببرید. سلیمان را بر قاطر شخصی من سوار کنید. او را به جیحون ببرید. <sup>۳۴</sup> و صادوق کاهن و ناتان نبی در آنجا تاج شاهی را بر سر سلیمان بگذارند و او را بعنوان پادشاه اسرائیل برگزینند و بعد سرنا نواخته بگویند: «زنده باد سلیمان پادشاه!» <sup>۳۵</sup> او پیش و شما بدنبال او بیائید و او را بجای من بر تخت

سلطنت بنشانید. زیرا من او را حکمفرمای تمام قلمرو اسرائیل و یهودا برگزیده‌ام.»<sup>۳۶</sup> بنیاهو گفت: «آمین و خداوند قبول فرماید!»<sup>۳۷</sup> همانطوریکه خداوند، خدای آقای من پادشاه، مددگار داود پادشاه بوده است یار و یاور سلیمان هم باشد! و تخت و بخت او را برتر و عالیت‌تر از داود پادشاه گرداند.»

<sup>۳۸</sup> پس صادوق کاهن، ناتان نبی، بنیاهو، کریتیان و فلیتیان رفتند و سلیمان را بر قاطر داود پادشاه سوار کرده به جیحون آوردند.<sup>۳۹</sup> در آنجا صادوق یک بوتل روغن را از خیمه حضور خداوند گرفت و با آن سر سلیمان را مسح کرد. بعد سرنا را نواختند و همه گفتند: «زنده باد سلیمان پادشاه!»<sup>۴۰</sup> و همگی بدنبال او رفته با نوای نبی و با خوشی زیاد خوشحالی می‌کردند که زمین از آواز آن‌ها بلرزه آمد.

<sup>۴۱</sup> وقتی اَدُونیا و مهمانان او از خوردن فارغ شدند، آواز آن‌ها را شنیدند و چون صدای سرنا بگوش یوآب رسید، پرسید: «این غلغله برای چیست؟»<sup>۴۲</sup> او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که یُوناتان، پسر ایباتار کاهن آمد. اَدُونیا گفت: «بیا داخل شو. تو یک شخص نیک هستی و حتماً خبری خوش آورده‌ای.»<sup>۴۳</sup> یُوناتان جواب داد: «نخیر، زیرا داود پادشاه، سلیمان را بجای خود پادشاه ساخته است.»<sup>۴۴</sup> پادشاه صادوق کاهن، ناتان نبی، بنیاهو، کریتیان و فلیتیان را فرستاد تا او را بر قاطر پادشاه سوار کنند.<sup>۴۵</sup> صادوق کاهن و ناتان نبی سلیمان را در جیحون به عنوان پادشاه مسح کرده‌اند و از آنجا مردم خوشی‌کنان براه افتاده و شهر پُر از شور و غلغله است. آن آوازی را هم که شنیدید غلغله مردم بود.<sup>۴۶</sup> همین حالا سلیمان بر تخت شاهی نشسته است.<sup>۴۷</sup> بر علاوه مأمورین دربار پیش داود پادشاه برای عرض تبریک آمدند و گفتند: «خدایت نام سلیمان را مشهورتر از نام تو گرداند و تخت او را با عظمت‌تر از تخت تو سازد.» و داود پادشاه در بستر خود بسجده افتاد<sup>۴۸</sup> و خدا را شکر کرد و گفت: «مبارک است نام خداوند، خدای اسرائیل که به یکی از فرزندان من این افتخار را داد تا بر تخت سلطنت من بنشیند. شکر که من زنده بودم و دیدم.»

<sup>۴۹</sup> آنگاه همه مهمانان اَدُونیا از ترس جان برخاستند و براه خود رفتند. <sup>۵۰</sup> اَدُونیا هم از ترس سلیمان رفت و از شاخکهای قربانگاه محکم گرفت. <sup>۵۱</sup> به سلیمان خبر دادند و گفتند: «اَدُونیا از ترس سلیمان پادشاه شاخکهای قربانگاه را محکم گرفته می‌گوید: سلیمان پادشاه وعده بدهد که مرا نکشد.» <sup>۵۲</sup> سلیمان گفت: «اگر شخص نیک باشد و کار بد نکند یک تار مویش هم کم نمی‌شود، اما اگر کار خطا از او سر بزند کشته می‌شود.» <sup>۵۳</sup> آنگاه سلیمان پادشاه گفت که او را بحضورش بیاورند. وقتی اَدُونیا آمد در حضور سلیمان تعظیم کرد و سلیمان گفت: «برو به خانه‌ات.»

## وصایای داود به سلیمان

<sup>۲</sup> <sup>۱</sup> چون داود به مردن نزدیک شد به سلیمان وصیت کرده گفت: <sup>۲</sup> «من حالا به جائی می‌روم که سرانجام همهٔ مردم روی زمین می‌روند. بنابراین از تو توقع دارم که دلیر باشی و نشان بدهی که صاحب شخصیتی هستی. <sup>۳</sup> از ارشادات خداوند، خدای خود پیروی کن، در راه او قدم بردار. فرایض، احکام و اوامر او را طوریکه در تورات ذکر شده‌اند بجا آور تا در زندگی از همه چیز برخوردار باشی. <sup>۴</sup> و اگر قرار وصیت من رفتار کنی، خداوند وعده‌های خود را که به من داده است عملی می‌سازد که فرمود: «اگر اولادها تورا براه راست بروند و با صفای قلب و روح و ایمان کامل بندگی مرا کنند، تاج و تخت تو برای همیشه در بین قوم اسرائیل برقرار می‌ماند.»

<sup>۵</sup> بر علاوه می‌دانی که یوآب، پسر زروییه با دو قوماندان سپاه اسرائیل، یعنی آبئیر پسر نیر و عماسا پسر یترا چه کرد؟ به بهانهٔ جنگ آن‌ها را کشت و در زمان صلح خون شان را ریخت و دامان و کف بوتهایش با خون آن‌ها آلوده شد. <sup>۶</sup> پس از روی عقل و دانش عمل کن و نگذار که آن‌ها به پیری برسند و به مرگ طبیعی بمیرند. <sup>۷</sup> ولی با پسران بَرزِلای جلعادی مهربان باش و از آن‌ها با بزرگواری و سخاوت نگهداری کن، زیرا وقتی که من از دست برادرت ابشالوم فرار کردم آن‌ها به من احسان و مهربانی نشان دادند. <sup>۸</sup> همچنین شمعی پسر جیرای بنیامینی، باشندهٔ بحوریم را بیاد

داشته باش که وقتی به محنایم رفتم او بدترین دشنامها را به من داد، اما روزیکه در اُردن بدیدنم آمد قسم خوردم که او را نکشم.<sup>۹</sup> اما فکر نکنی که او بیگناه است. تو می دانی که با او چه معامله ای بنمائی. باید کاری کنی که با موی سفید خود غرقه بخون بگور برود.»

## وفات داود

<sup>۱۰</sup> بعد داود مُرد و با پدران خود پیوست و در شهر داود بخاک سپرده شد.<sup>۱۱</sup> او مدت چهل سال بر اسرائیل سلطنت کرد - هفت سال در حبرون و سی و سه سال در اورشلیم.<sup>۱۲</sup> پس سلیمان بجای پدر خود، داود بر تخت شاهی نشست و قدرت سلطنت او استوار و پایدار گردید.

## اَدُونیا بقتل می رسد

<sup>۱۳</sup> بعد اَدُونیا، پسر حَجیت پیش بَتشِبَع، مادر سلیمان آمد. بَتشِبَع پرسید: «آیا برای جنگ آمده ای؟»<sup>۱۴</sup> او جواب داد: «نخیر، آمده ام که بتو چیزی بگویم.» بَتشِبَع پرسید: «چه می خواهی بگوئی؟»<sup>۱۵</sup> اَدُونیا گفت: «تو می دانی که اصلاً من پادشاه بودم. همه مردم اسرائیل آرزو داشتند که من بر آنها سلطنت کنم. اما سلطنت از من گرفته شد و به برادرم تعلق گرفت، زیرا خواست خداوند همین بود.<sup>۱۶</sup> حالا من از تو فقط یک خواهش دارم که نباید آنرا رد کنی.» بَتشِبَع پرسید: «بگو خواهشت چیست؟»<sup>۱۷</sup> او جواب داد: «خواهش من این است که چون سلیمان پادشاه حرف ترا قبول می کند، به او بگو که آبیشک شونمی را به من بدهد که زن من شود.»<sup>۱۸</sup> بَتشِبَع گفت: «بسیار خوب من به پادشاه می گویم.»

<sup>۱۹</sup> پس بَتشِبَع پیش سلیمان پادشاه رفت تا از طرف اَدُونیا با او حرف بزند. پادشاه به استقبال مادر خود برخاست و در مقابل او تعظیم کرد. بعد بر تخت خود نشست و امر کرد تا یک تخت دیگر هم برای مادرش بیاورند که بنشیند.<sup>۲۰</sup> آنگاه مادرش گفت: «من از تو یک خواهش کوچک دارم و امیدوارم که آنرا رد نکنی.» پادشاه گفت: «خواهشت را بگو مادرم، البته هرچه

بگوئی قبول می‌کنم.»<sup>۲۱</sup> بتَشَبَع گفت: «اجازه بده که آبیشک با برادرت، اَدُونیا عروسی کند.»  
<sup>۲۲</sup> پادشاه پرسید: «چرا این خواهش را از من می‌کنی؟ اگر می‌خواهی که آبیشک را به او بدهم،  
 در آنصورت بگو که سلطنت را هم به او تسلیم کنم، زیرا او برادر بزرگ من است. بر علاوه  
 ابیاتار کاهن و یوآب، پسر زرویه طرفدار او هستند.»<sup>۲۳-۲۴</sup> آنگاه سلیمان پادشاه بنام خداوند  
 قسم خورد و گفت: «خداوند مرا بکشد و بنام آن خداوندیکه به من تخت پدرم داود را بخشید و  
 وعده سلطنت را به من و اولادهام داد قسم است که اَدُونیا را بخاطر این دسیسه‌اش همین امروز  
 می‌کشم.»<sup>۲۵</sup> پس سلیمان پادشاه بنیاهو، پسر یهویداع را برای کشتن او فرستاد و او را با  
 شمشیر بقتل رساند.

## طرد ابیاتار و قتل یوآب

<sup>۲۶</sup> بعد پادشاه به ابیاتار گفت: «به مزرعات در عناتوت برو، اگرچه سزای تو مرگ است، اما  
 این بار ترا نمی‌کشم. چونکه تو صندوق پیمان خداوند را پیشروی پدرم، داود حمل می‌کردی و  
 بخاطریکه غم شریک پدرم در همه مشکلاتش بودی.»<sup>۲۷</sup> پس سلیمان ابیاتار را از وظیفه‌اش  
 بحدیث کاهن خداوند برطرف کرد و به این ترتیب آنچه که خداوند در باره خاندان عیلی در شیلوله  
 فرموده بود عملی شد.

<sup>۲۸</sup> وقتیکه یوآب از مرگ اَدُونیا خبر شد به خیمه حضور خداوند فرار کرد و شاخکهای قربانگاه  
 را محکم گرفت. (یوآب در شورش اَدُونیا همدست بود، اما نه با ابشالوم.)<sup>۲۹</sup> کسی به سلیمان  
 خبر داد که یوآب به خیمه حضور خداوند پناه برده و در پهلوی قربانگاه ایستاده است. سلیمان  
 بنیاهو، پسر یهویداع را فرستاد و گفت: «برو و او را بکش.»<sup>۳۰</sup> بنیاهو به خیمه خداوند داخل  
 شد و گفت: «شاه امر کرده است که بیرون بیائی.» یوآب گفت: «نی، می‌خواهم در همینجا  
 بمیرم.» بنیاهو برگشت و پیش پادشاه رفت و گفت: «یوآب اینطور جواب داد.»<sup>۳۱</sup> پادشاه  
 گفت: «هرچه می‌گوید بکن. او را بکش و دفنش کن تا خون بی‌گناهی را که ریخته است از  
 گردن من و خاندانم دور شود.»<sup>۳۲</sup> و خداوند خونش را به گردن خودش کند، زیرا او بدون اطلاع



پدرم، داود به آب‌نیر پسر نیر و عماسا پسر یتر که شریفتر و بهتر از خود او بودند حمله کرد و هر دو را کشت. <sup>۳۳</sup> خون آن‌ها بگردن یوآب و اولاده‌اش تا ابد می‌باشد. اما خداوند به اولادهٔ داود که بر تخت او می‌نشیند، همیشه توفیق عطا می‌کند. <sup>۳۴</sup> بنابراین بنیاهو رفت و یوآب را کشت و جسدش را در خانهٔ خودش در بیابان دفن کرد. <sup>۳۵</sup> بعد پادشاه بنیاهو را بجای یوآب بعنوان قوماندان سپاه و صادق کاهن را بعوض ابیاتار مقرر کرد.

## شمعی کشته می‌شود

<sup>۳۶</sup> آنگاه پادشاه شمعی را بحضور خود طلبیده به او گفت: «در اینجا در اورشلیم خانه‌ای برایت بساز، در همین شهر زندگی کن و قطعاً بجای دیگر نروی. <sup>۳۷</sup> و روزیکه بخواهی بروی یا پایت از جوی قدرون بگذرد، به یقین بدانی که کشته می‌شوی و آنوقت خونت بگردن خودت خواهد بود.» <sup>۳۸</sup> شمعی گفت: «بسیار خوب ای پادشاه، حرف شما درست و بجا است. هرچه بگوئید اطاعت می‌کنم.» پس شمعی مدت زیادی در اورشلیم زندگی کرد.

<sup>۳۹</sup> اما بعد از ختم سه سال دو نفر از غلامان شمعی گریختند و پیش آخیش پسر معکه، پادشاه جت رفتند. وقتی شمعی خبر شد که غلامانش در جت هستند، <sup>۴۰</sup> خر خود را آماده کرد و بجستجوی غلامان خود به جت رفت و آن‌ها را دوباره بخانه آورد. <sup>۴۱</sup> چون به سلیمان خبر دادند که شمعی از اورشلیم به جت رفته و برگشته است، <sup>۴۲</sup> سلیمان او را بحضور خود خواسته به او گفت: «ترا بنام خداوند قسم دادم و بتو تأکید کردم و گفتم که روزیکه قدمت را از اورشلیم بیرون بگذاری، کشته می‌شوی و تو گفتی: «هر امری که کنی اطاعت می‌کنم!» <sup>۴۳</sup> پس چرا قسمی را که خوردی شکستی و از امر من اطاعت نمودی؟» <sup>۴۴</sup> پادشاه علاوه کرد: «تو خوب می‌دانی که چه بدیهائی در حق پدرم، داود کردی. حالا خداوند به جزای اعمالت می‌رساند. <sup>۴۵</sup> اما او مرا برکت می‌دهد و تاج و تخت داود برای همیشه برقرار می‌ماند.» <sup>۴۶</sup> بعد بنیاهو، پسر یهویاداع به امر پادشاه بیرون رفت و او را کشت.

به این ترتیب سلیمان اساس یک سلطنت استوار را بنا نهاد.

## سلیمان از خداوند دانش و حکمت می طلبد

(همچنین در دوم تواریخ ۱: ۳-۱۲)

<sup>۳</sup> سلیمان معاهده‌ای با فرعون، پادشاه مصر امضاء کرد و با دختر او عروسی نمود و عروس خود را به شهر داود آورد تا بنای قصر خود و عبادتگاه خداوند را تمام کند و دیوارهای اطراف اورشلیم را بسازد.<sup>۲</sup> چون تا آن زمان هنوز عبادتگاهی آباد نشده بود مردم اسرائیل در تپه‌ها قربانی می‌کردند.

<sup>۳</sup> سلیمان خداوند را دوست داشت و مطابق هدایات پدر خود، داود رفتار می‌کرد، ولی او هم قربانی‌ها و نذرهای خود را در تپه‌ها تقدیم می‌نمود.<sup>۴</sup> روزی پادشاه برای ادای قربانی به جبعون رفت، زیرا در آنجا یک تپه بلندی بود و سلیمان یکهزار قربانی سوختنی بر قربانگاه آنجا تقدیم کرد.<sup>۵</sup> در جبعون سلیمان خداوند را در خواب دید. خداوند به او گفت: «بگو که برای چه بدهم؟»<sup>۶</sup> سلیمان جواب داد: «تو به پدرم داود، بسیار مهربان بودی، زیرا که او یک شخص صادق، راستکار و امین بود و از همه احکام تو پیروی می‌کرد. تو امروز احسان و مهربانی خود را با بخشیدن تخت او به من زیادتر نشان دادی.<sup>۷</sup> ای خداوند، خدای من، حالا که این بنده‌ات را بجای پدرم، داود، پادشاه ساختی و هرچند که من طفل ضعیفی هستم که دست راست و چپ خود را نمی‌شناسم.<sup>۸</sup> و افتخار آنرا دادی که در بین قوم برگزیده‌ات، یعنی این ملت بزرگی که بی‌شمارند و حساب شده نمی‌توانند زندگی کنم،<sup>۹</sup> بنابراین به بنده‌ات عقل و دانش عطا فرما تا بتوانم بر قوم برگزیده تو با عدل و انصاف حکومت کنم و فرق خوب و بد را بدانم، زیرا بدون کمک تو هیچ کسی نمی‌تواند این قوم بزرگ را اداره کند.»

<sup>۱۰</sup> خداوند از این خواهش سلیمان راضی شد.<sup>۱۱</sup> و به سلیمان فرمود: «بخاطریکه این خواهش را از من کردی و برای خود عمر دراز، ثروت و انتقام از دشمنانت را نخواستی و تقاضا نمودی که

به تو فهم و دانش عطا کنم تا خوبی و راستی را بدانی.<sup>۱۲</sup> بنابراین هرچه که خواستی برایت می‌دهم. بتو آنقدر فهم و حکمت می‌بخشم که هیچ کسی مثل تو نبوده و هیچ شخصی هم بعد از تو نباشد.<sup>۱۳</sup> همچنان چیزهائی را هم که از من نخواستی به تو می‌دهم. ترا صاحب ثروت و جلال و افتخار می‌سازم که هیچکدام پادشاه همزمانت با تو برابری کرده نتواند.<sup>۱۴</sup> و اگر در راه من قدم بگذاری، فرایض و احکام مرا مثل پدرت، داود بجا آوری، من هم به تو عمر دراز می‌بخشم.»

<sup>۱۵</sup> سلیمان بیدار شد و دانست که خواب دیده است. بعد به اورشلیم رفت و در مقابل صندوق پیمان خداوند ایستاد و قربانی‌های سوختنی و صلح برای خداوند تقدیم کرد و برای همه خدمتگاران خود یک مهمانی داد.

## داوری عادلانه

<sup>۱۶</sup> یکروز دو زن بدکاره پیش پادشاه آمدند و در حضور او ایستادند.<sup>۱۷</sup> یکی از آن دو زن گفت: «آقای من، این زن و من در یک خانه زندگی می‌کنیم. چندی پیش طفلی دنیا آوردم.<sup>۱۸</sup> سه روز بعد از تولد طفلم این زن هم صاحب یک طفل شد. ما دو نفر تنها بودیم و بجز از ما کسی دیگری در خانه نبود.<sup>۱۹</sup> اما یک شب وقتی این زن خواب بود پسرش زیر پهلویش شد و مُرد.<sup>۲۰</sup> پس نیم شب برخاست و در حالیکه من خواب بودم پسر مرا از پهلویم گرفت و پسر مُرده خود را در بغل من قرار داد.<sup>۲۱</sup> وقتیکه صبح برخاستم که طفل را شیر بدهم دیدم که طفل مُرده است و پسر من نیست.»<sup>۲۲</sup> زن دومی گفت: «نی، طفل زنده پسر من است. طفل مرده پسر تو است.» زن اولی گفت: «نی، طفل مرده از تو است و طفل زنده پسر من است.» به این ترتیب آن دو زن در حضور پادشاه دعوا می‌کردند.

<sup>۲۳</sup> بالاخره پادشاه گفت: «هر کدام تان دعوا دارد که طفل زنده از او است و طفل مرده به دیگری تعلق دارد.»<sup>۲۴</sup> پس گفت: «یک شمشیر برایم بیاورید.» وقتی شمشیر را آوردند،

<sup>۲۵</sup> پادشاه گفت: «حالا طفل را دو نیم کنید و به هر کدام نیم طفل را بدهید.» <sup>۲۶</sup> در این وقت مادر اصلی، دلش برای پسرش سوخت و به پادشاه گفت: «آقای من، لطفاً طفل را نکشید. او را به این زن بدهید.» زن دومی گفت: «نی، این طفل نه از تو باشد و نه از من، دو نیمش کنید.» <sup>۲۷</sup> آن وقت پادشاه گفت: «طفل را نکشید او را به زن اولی بدهید - او مادر واقعی اش می باشد.» <sup>۲۸</sup> از این قضاوت حکیمانه پادشاه تمام مردم اسرائیل خبر شدند و همگی را ترس فراگرفت، چون دانستند که آن قضاوت، نتیجه حکمت خداداد او بود.

## اعضای دربار سلیمان

<sup>۴</sup> سلیمان پادشاه، پادشاه سراسر سرزمین اسرائیل بود <sup>۲</sup> و اشخاص ذیل مأمورین عالیرتبه حکومت او بودند. عَزْرِیا، پسر صادوق کاهن. <sup>۳</sup> اَلِیْحُوْرَف و اخیا، پسران شیشه منشی های او بودند. یَهُوشَافاط، پسر اخیلود، وزیر اطلاعات، <sup>۴</sup> بنایاهو، پسر یهویداع، وزیر دفاع، صادوق و ابیاتار کاهن بودند. <sup>۵</sup> عَزْرِیا، پسر ناتان، رئیس شورا، زابود، پسر ناتان کاهن و دوست پادشاه بود. <sup>۶</sup> اَخیشار ناظر قصر سلطنتی و ادونیرام، پسر عبدا سرپرست کارهای اجباری.

<sup>۷</sup> سلیمان همچنان دوازده والی بر تمام اسرائیل مقرر کرد که برای شاه و خاندان او خوراک و دیگر احتیاجات شان را تهیه می کردند. هر کدام این والیان یک ماه در سال مسئول این کار بود. <sup>۸</sup> و آن ها این اشخاص بودند: بنحور، در کوهستان افرایم. <sup>۹</sup> بندَقَر، در شهرهای ماقص، شَعْلَبِیم، بیت شمس و ایلون بیت حانان. <sup>۱۰</sup> بِنِحَسَد در اَرُوْبوت - به شمول سوکوه و تمام سرزمین حافر. <sup>۱۱</sup> بِنِابِناداب در تمام ساحه دُر. (او شوهر تافت، دختر سلیمان بود.) <sup>۱۲</sup> بعنه، پسر اخیلود در تَعْنک، مِجِدو و تمام بیت شان، در نزدیکی زَرِتَان و در پائین یزرعیل و از بیت شان تا اَبَل مِحوله و شهر یَقْمِعَام. <sup>۱۳</sup> بِنِ جَابَر، در راموت جَلِعَاد بشمول دهات یایر، پسر مَنَسِیو، در جَلِعَاد و ساحه اَرَجُوب در باشان و همچنین شصت شهر با دیوار و دروازه های برنجی. <sup>۱۴</sup> اَخیناداب، پسر عدو در مَحْنایم. <sup>۱۵</sup> اخیمعص، در نفتالی. (او هم داماد سلیمان، و نام زنش باسَمَت بود.) <sup>۱۶</sup> بعنه،

پسر حوشای، در آشیر و بعلوت. <sup>۱۷</sup> یهوشافاط، پسر فاروح، در ایسکار. <sup>۱۸</sup> شمعی، پسر ایلا، در بنیامین. <sup>۱۹</sup> جابر، پسر اوری، در سرزمین جلعاد. (بشمول قلمرو سیحون، پادشاه اموریان و عوج، پادشاه باشان.) (در کشور یهودا یکنفر موظف این کار بود.)

## ساحه قلمرو سلیمان

<sup>۲۰</sup> نفوس اسرائیل و یهودا مثل ریگ دریا زیاد و بی شمار بود. می خوردند و می نوشیدند و در زندگی خوش بودند. <sup>۲۱</sup> ساحه قلمرو سلیمان شامل ساحه وسیعی بود که از دریای فرات شروع می شد تا سرزمین فلسطینی ها و سرحد مصر می رسید. آن ها در سراسر دوران سلطنت سلیمان به او مالیات می پرداختند و خدمت او را می کردند.

<sup>۲۲</sup> مصرف خوراک روزانه دربار سلیمان از اینقرار بود: پنج تُن آرد ترمیده، ده تُن آرد جو، <sup>۲۳</sup> ده گاو چاق، بیست گاو از چراگاه، صد گوسفند و همچنین آهو، گوزن و مرغهای چاق. <sup>۲۴</sup> ساحه فرمانروائی او را تمام قسمت غربی دریای فرات و از تفسح تا غزه و تمام کشورهای پادشاهان ماورالنهر تشکیل می داد. در سراسر کشورهای اطراف او صلح و آرامش حکمفرما بود. <sup>۲۵</sup> در دوران سلطنت سلیمان، یهودا و اسرائیل - از دان تا بشریبع - از امنیت کامل برخوردار بودند. همگی آرام و آسوده در سایه تاک و درخت انجیر خود می نشستند. <sup>۲۶</sup> سلیمان همچنان چهل هزار طویله برای اسپهای خود و دوازده هزار سوار داشت. <sup>۲۷</sup> مأمورین موظف هر ماه ضروریات سلیمان و اهل دربار او را تهیه می کردند. <sup>۲۸</sup> بر علاوه جو و گاه برای اسپها و اسپهای تیزپا برای مأمورین - نظر به مقام و رتبه آن ها - به محل کار شان می آوردند.

<sup>۲۹</sup> و خدا به سلیمان حکمت و دانش زیاد داد. ساحه دانش و بینش او انتها نداشت. <sup>۳۰</sup> خلاصه حکمت سلیمان زیادتر از حکمت همه علمای مشرق زمین و کشور مصر بود. <sup>۳۱</sup> او داناتر از همه مردم و عاقلتر از ایتان ازراحی و پسران ماحول، یعنی حیمان، کلکول و دردع بود. نامش در کشورهای اطراف او شهرت زیادی داشت. <sup>۳۲</sup> او همچنان سه هزار مثل گفت و یک هزار و پنج

سرود نوشت. <sup>۳۳</sup> در باره درختان - از سرو آزاد لبنان تا نباتاتیکه بر دیوارها می‌رویند - سخن گفت. در اطراف حیوانات وحشی، پرندگان، خزندگان و ماهی حرف زد. <sup>۳۴</sup> مردم از همه جا می‌آمدند تا حکمت سلیمان را بشنوند و نمایندگان پادشاهان روی زمین برای مشوره پیش او می‌آمدند.

## سلیمان مواد تعمیراتی عبادتگاه را تهیه می‌کند

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۲ - ۱۸)

**۵** <sup>۱</sup> حیرام، پادشاه صور با داود یک دوستی همیشگی داشت. وقتی شنید که پسرش، سلیمان بجای او پادشاه شده است، نمایندگان خود را برای عرض تبریک پیش سلیمان فرستاد. <sup>۲</sup> سلیمان هم بنوبه خود این پیام را به حیرام فرستاد: <sup>۳</sup> «تو میدانی که پدرم داود به نسبت جنگهائی که در دوران سلطنت خود با دشمنان اطراف داشت، نمی‌توانست عبادتگاهی بنام خداوند، خدای خود آباد کند تا اینکه خداوند او را بر دشمنانش پیروزی بخشید. <sup>۴</sup> چون حالا که خداوند، خدای من از هر جانب بما صلح و آرامش بخشیده است و دشمنان و خطر جنگ از بین رفته‌اند، <sup>۵</sup> بنابراین وقت آن است که عبادتگاهی بنام خداوند، خدای خود آباد کنم، چونکه خداوند به پدرم، داود اینطور هدایت داده بود: «پسرت، که من او را بعد از تو بر تخت شاهی می‌نشانم باید عبادتگاهی بنام من بسازد.» <sup>۶</sup> بنابراین می‌خواهم که در این کار با من کمک کنی و کارگران را به لبنان بفرستی که درختهای سرو را برای من قطع کنند. البته کارگران من با آنها یکجا کار خواهند کرد و من اجوره آن‌ها را هر قدر که تو تعیین کنی برای شان می‌دهم، زیرا مردان من مثل مردان صیدون مهارتی در قطع کردن درختان ندارند.»

<sup>۷</sup> وقتی حیرام پیام سلیمان را گرفت بسیار خوشحال شد و گفت: «امروز خداوند را شکرگزارم که به داود چنین پسر دانا بخشیده است که فرمانروای این قوم بزرگ باشد.» <sup>۸</sup> پس حیرام به جواب سلیمان نوشت: «پیامت برای من رسید. بزودی در مورد فرمایشت راجع به چوب سرو و چنار

اقدام می‌کنم.<sup>۹</sup> کارگران من چوب را از لبنان قطع کرده به بندر بحر می‌آورند. بعد چوبها را بهم بسته بصورت جسم شناور به جای مورد نظرت می‌فرستم. در آنجا آن‌ها را باز می‌کنند و چوبها را به محل تعمیر می‌رسانند. تو بعوض، باید آذوقه کارگران مرا تهیه کنی.»<sup>۱۰</sup> پس حیرام چوب سرو و چنار مورد ضرورت سلیمان را تهیه نمود.<sup>۱۱</sup> و سلیمان به حیرام سالانه دو هزار تَن گندم و چهارصد هزار لیتر روغن صاف بجهت غذای کارگرانش می‌داد.<sup>۱۲</sup> و خداوند قرار وعده‌ای که داده بود به سلیمان حکمت عطا کرد و بین حیرام و سلیمان صلح برقرار بود و برای دوام آن، معاهده‌ای امضاء کردند.

<sup>۱۳</sup> سلیمان پادشاه سی هزار کارگر اجباری را از سراسر اسرائیل جلب کرد.<sup>۱۴</sup> و ماهانه ده هزار نفر شان را به نوبت به لبنان می‌فرستاد. به این ترتیب، هر ده هزار نفر شان یک ماه در لبنان و دو ماه در خانه می‌بودند. ادونیرام رئیس کارگران بود.<sup>۱۵</sup> سلیمان همچنان هفتاد هزار حمال و هشتاد هزار سنگتراش در کوهستان داشت.<sup>۱۶</sup> بر علاوه سه هزار و سه صد کارفرما، کارها را نظارت می‌کردند.<sup>۱۷</sup> قرار امر پادشاه تخته سنگهای بزرگ و قیمتی را برای تهداب عبادتگاه کردند.<sup>۱۸</sup> کارگران جبال با کارگران حیرام و سلیمان در کار حجاری و نجاری برای ساختمان عبادتگاه کمک کردند.

## سلیمان عبادتگاه را آباد می‌کند

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۳ - ۱۴)

<sup>۱۹</sup> چهار صد و هشتاد سال بعد از خروج قوم اسرائیل از مصر و در سال چهارم سلطنت خود، سلیمان پادشاه در ماه زیو، یعنی در ماه دوم سال، به ساختمان عبادتگاه خداوند شروع کرد.<sup>۲۰</sup> طول عبادتگاهی که سلیمان برای خداوند ساخت سی متر، عرض آن ده متر و بلندی آن پانزده متر بود.<sup>۲۱</sup> طول برنده پیشروی عبادتگاه، مساوی به عرض عبادتگاه، یعنی ده متر و عرض آن پنج متر بود.<sup>۲۲</sup> او همچنان کلکین‌های شبکه‌دار برای عبادتگاه ساخت.<sup>۲۳</sup> در مقابل دیوارهای

خارجی، در پهلو و پشت سر عبادتگاه یک ساختمان پیوسته سه طبقه‌ای با اتاقهای متعدد بنا کرد.<sup>۶</sup> عرض طبقه اول دو و نیم متر، از طبقه دوم سه متر و از طبقه سوم سه و نیم متر بود. به دوردور عبادتگاه پشته‌های ساخت تا تیرهای سرو به دیوار عبادتگاه فرو نروند.

<sup>۷</sup> سنگهای ساختمان عبادتگاه همه در معدن تهیه و تراشیده شده بودند که در وقت بنای عبادتگاه صدای چکش و تیشه و دیگر ابزار آهنی شنیده نمی‌شد.

<sup>۸</sup> راه دخول طبقه اول در سمت جنوب عبادتگاه بود. از آنجا ذریعه زینه پیچ در پیچ به طبقه دوم و بعد به طبقه سوم می‌رفت.<sup>۹</sup> به این ترتیب بنای عبادتگاه را تمام کرد و سقف آنرا با تیرها و تخته‌های سرو پوشاند.<sup>۱۰</sup> آن ساختمان پیوسته سه طبقه‌ای را که بلندی هر طبقه آن دو و نیم متر بود، مقابل دیوار خارجی عبادتگاه بطوری ساخت که ذریعه تیرهای سرو به دیوار عبادتگاه چسبیده بودند.

<sup>۱۱-۱۲</sup> خداوند پیامی به سلیمان فرستاده فرمود: «اگر فرایض و احکام مرا بجا آوری و از تمام اوامر من پیروی نمائی و مطابق آنها رفتار کنی، آنوقت وعده‌ای را که به پدرت، داود دادم بوسیله تو عملی می‌سازم.<sup>۱۳</sup> در بین بنی اسرائیل و در این عبادتگاهی که تو می‌سازی سکونت می‌کنم و قوم برگزیده خود، اسرائیل را از یاد نمی‌برم.»

<sup>۱۴</sup> پس سلیمان عبادتگاه را آباد و تکمیل کرد.

<sup>۱۵</sup> دیوارهای آنرا از صحن تا سقف، از طرف داخل با تخته‌های سرو پوش نمود و زمین آنرا با تخته‌های صنوبر فرش کرد.<sup>۱۶</sup> در پشت عبادتگاه یک اطاق ده متره ساخت که از زمین تا سقف آن با تخته‌های سرو پوش شده بود و بنام قدس الاقداس یا مقدس‌ترین جایگاه یاد می‌شود.<sup>۱۷</sup> طول تمام عبادتگاه، بغیر از قدس الاقداس بیست متر بود.<sup>۱۸</sup> تخته‌های سرو داخل عبادتگاه به شکل کدوها و گل‌های شگفته حکاکی شده بودند که سنگهای دیوارها دیده نمی‌شدند.<sup>۱۹</sup> در قدس الاقداس عبادتگاه صندوق پیمان خداوند را قرار داد.<sup>۲۰</sup> قدس الاقداس بشکل مکعب،



یعنی طول آن ده متر، عرض آن ده متر و بلندی آن هم ده متر بود و با طلای خالص ورق‌شانی شده بود. برای پوشش قربانگاه هم از چوب سرو استفاده نمود.<sup>۲۱</sup> سلیمان داخل عبادتگاه را با طلای خالص ورق‌شانی کرد و در برابر در ورودی قدس الاقداس زنجیرهای طلائی نصب نمود.<sup>۲۲</sup> قسمت داخلی عبادتگاه و همچنین قربانگاه و مقدس‌ترین جایگاه را با طلای خالص ورق‌شانی کرد.

<sup>۲۳</sup> در مقدس‌ترین جایگاه دو کروب، یعنی فرشته مقرب، از چوب زیتون ساخت که هر کدام پنج متر بلندی داشت.<sup>۲۴-۲۶</sup> هر دو کروب یک شکل و یک اندازه داشتند. طول بال هر کدام دو و نیم متر بود. از نوک یک بال تا نوک بال دیگر آن پنج متر بود.<sup>۲۷</sup> این دو کروب را پهلو به پهلو در مقدس‌ترین جایگاه قرار داد که بال یک کروب به یک دیوار و بال کروب دیگر به دیوار مقابل و دو بال دیگرشان در وسط اطاق با هم تماس داشتند.<sup>۲۸</sup> هر دو کروب با طلا ورق‌شانی شده بودند.

<sup>۲۹</sup> دیوارهای دورادور هر دو اطاق عبادتگاه را با نقش‌های کروب، درختان خرما و گل‌های شگفته حکاکی کرد.<sup>۳۰</sup> و زمین هر دو اطاق داخلی و خارجی را با طلا ورق‌شانی نمود.

<sup>۳۱</sup> دروازه‌های دخول مقدس‌ترین جایگاه را از چوب زیتون ساخت. سر و چوکات دروازه شکل پنج ضلعی داشتند.<sup>۳۲</sup> هر دو دروازه را با نقش‌های کروب، درخت خرما و گل‌های شگفته حکاکی و آن‌ها را با طلا ورق‌شانی کرد.<sup>۳۳</sup> دروازه دخول عبادتگاه را از چوب زیتون بشکل مستطیل ساخت.<sup>۳۴</sup> همچنین دو دروازه از چوب صنوبر و هر کدام از دو تخته که دولا می‌شدند ساخت<sup>۳۵</sup> و آن‌ها را با نقش‌های کروب، درخت خرما و گل‌های شگفته تزئین و ورق‌شانی کرد.

<sup>۳۶</sup> به دورادور صحن داخل عبادتگاه دیواری بود که از سه لایه سنگ‌های تراشیده و یک لایه چوب سرو ساخته شده بود.

<sup>۳۷</sup> در ماه دوم سال چهارم سلطنت سلیمان تهاداب عبادتگاه خداوند نهاده شد<sup>۳۸</sup> و در سال

یازدهم پادشاهی او، در اول ماه بول، یعنی در ماه هشتم سال با تمام خصوصیات و لوازم آن تکمیل شد و ساختمان آن مدت هفت سال را در بر گرفت.

## قصر سلیمان

۷ سلیمان همچنان یک قصر برای خود ساخت که ساختمان آن مدت سیزده سال را در بر گرفت. <sup>۲</sup> یکی از اطاقهای قصر را سالون جنگل لبنان نامید که طول آن پنجاه متر، عرض آن بیست و پنج متر و بلندی آن پانزده متر بود. سقف آن با تیرهای سرو و بر چهار ستون بنا یافته بود. <sup>۳-۴</sup> سالون آن دارای چهل و پنج کلکین بود. کلکین‌ها در سه ردیف قرار داشتند و هر ردیف بالای هم و دارای پنج کلکین بودند که روبروی هم در سه دیوار ساخته شده بودند. <sup>۵</sup> تمام دروازه‌ها و کلکین‌ها چوکات مستطیل داشتند.

۶ اطاق دیگری بنام سالون ستونها یاد می‌شد. طول آن بیست و پنج متر، عرض آن پانزده متر بود و پیش روی آن یک بَرَنده با سایه‌بانی که بالای چند ستون قرار داشت، ساخت.

۷ اطاق هم برای تخت خود آباد کرد که آنرا سالون عدالت هم می‌گفتند، تا در آنجا بر تخت قضاوت بنشیند و بر مردم داوری کند. این اطاق از زمین تا سقف با چوب سرو پوش شده بود.

۸ خانه مسکونی خودش در حویلی دیگری در پشت سالون عدالت واقع بود و برای زن خود که دختر فرعون بود، خانه‌ای به همین طرح و شکل ساخت.

۹ همه این ساختمانها از تهداب تا سر دیوارها همه از سنگهای قیمتی به اندازه‌های معین بریده و تراشیده شده بودند. <sup>۱۰</sup> سنگهای تهداب به اندازه‌های پنج متر و چهار متر بودند. <sup>۱۱</sup> سنگهای دیوار بالای تهداب هم مطابق اندازه از سنگهای قیمتی تراشیده شده و بالای آن‌ها تیرهای سرو قرار داشتند. <sup>۱۲</sup> دیوارهای صحن بزرگ آن از سه ردیف سنگهای تراشیده و یک ردیف چوب

سرو و صحن داخلی عبادتگاه خداوند و برنده قصر هم به همین ترتیب ساخته شده بودند.

## حورام ریخته‌گر

<sup>۱۳</sup> سلیمان پادشاه شخصی را بنام حورام که از اهالی صور بود دعوت کرد که بیاید. <sup>۱۴</sup> او پسر یک بیوه زن و از قبیله نفتالی و پدرش مسگر و از باشندگان صور بود. او در کارهای مسگری و ریخته‌گری مهارت کامل داشت. بنابراین این دعوت را پذیرفته پیش سلیمان پادشاه آمد.

## دو ستون برنجی

(همچنین در دوم تواریخ ۳: ۱۵-۱۷)

<sup>۱۵</sup> حورام دو ستون برنجی ریخت که طول هر ستون در حدود نه متر و محیط دور آنها شش متر بود. ستونها میان خالی و ضخامت جدار آنها چهار انگشت بود. <sup>۱۶</sup> برای سر هر ستون دو تاج ریختگی از برنج ساخت. طول هر تاج دو و نیم متر بود. <sup>۱۷</sup> بعد دو رشته زنجیر برنجی را بصورت حمایل و لوزی بهم بافته به تاجهای سر ستونها وصل کرد. هفت دانه برای هر تاج. <sup>۱۸</sup> دو قطار انار برنجی برای دور حمایل و زینت تاجهای سر هر یک از ستونها ساخت. <sup>۱۹</sup> تاجهای سر هر ستون به صورت گل سوسن به بلندی دو متر ساخت. <sup>۲۰</sup> بر تاجهای هر ستون و گرداگرد آنها دو صد انار در دو صف ساخت. <sup>۲۱</sup> بعد ستونها را در دالان عبادتگاه قرار داد. ستون سمت جنوب را یاکین و ستون سمت شمال را بوعز نامید. <sup>۲۲</sup> سر هر ستون را با گل سوسن تزئین کرد و به این ترتیب کار ساختمان ستونها تمام شد.

## حوض برنجی

(همچنین در دوم تواریخ ۴: ۲-۵)

<sup>۲۳</sup> بعد از آن حوضی از فلز ریختگی بشکل دایروی و به عمق دو و نیم متر ساخت. قطر آن پنج متر و محیط آن حدود پانزده متر بود. <sup>۲۴</sup> به دورادور زیر لب آن دو صف کدوها را با خود حوض

بصورت یک تکه ریخت. <sup>۲۵</sup> حوض مذکور بر پشت دوازده گاو فلزی قرار داشت. سه تای آنها رو به شمال، سه تا رو به مغرب، سه تا رو به جنوب و سه تای دیگر آنها رو به مشرق بودند. سر گاوها بطرف بیرون بود. <sup>۲۶</sup> ضخامت دیوار حوض هشت سانتی متر، لب آن بشکل لب پیاله و خود حوض بشکل گل سوسن ساخته شده بود. این حوض گنجایش بیش از چهل هزار لیتر آب را داشت.

## پایه برنجی

<sup>۲۷</sup> ده پایه برنجی برای حوض ساخت که طول و عرض هر کدام آنها دو متر و بلندی آنها یک و نیم متر بود. <sup>۲۸</sup> این پایه‌ها بصورت حاشیه‌های چهار ضلعی در بین چوکات قرار داشتند. <sup>۲۹</sup> و با اشکال شیر، گاو و کروب مزین شده بودند. بر چوکات آنها، در بالا و پائین شیرها و گاوها، نقشهای برجسته از دسته‌های گل آویزان بود. <sup>۳۰</sup> هر پایه دارای یک چرخ و یک میله فلزی بود. در هر کنج آن یک طشت بالای یک پایه ساخته شده بود. اطراف پایه‌ها با دسته‌های گل از فلز ریختگی تزئین شده بودند. <sup>۳۱</sup> بالای هر طشت یک چوکات مدور بود که پنجاه سانتی متر بلندی داشت و عمق وسط آن هفتاد و پنج سانتی متر بود و از طرف بیرون با دسته‌های گل مزین بود. <sup>۳۲-۳۳</sup> چرخها به بلندی هفتاد و پنج سانتی متر بر میله‌ها و در زیر حاشیه پایه‌ها قرار داشتند. پایه‌ها و میله‌ها بصورت یک تکه و همچنین چرخها، پره‌ها و قبه‌ها از فلز ریختگی ساخته شده بودند. <sup>۳۴</sup> چهار طشت در چهار کنج پایه‌ها وجود داشتند که با خود پایه بصورت یک تکه ریخته شده بودند. <sup>۳۵</sup> در حصه بالائی هر پایه یک حلقه مدور به بلندی بیست و پنج سانتی متر، با خود پایه بصورت یک تکه ریخته شده بود. <sup>۳۶</sup> به دورادور طشتها و حاشیه‌های آنها اشکال کروب‌ها، شیرها، درختان خرما و دسته‌های گل را حکاکی کرد. <sup>۳۷</sup> هر ده پایه یک اندازه و یک شکل داشت، زیرا همه در یک قالب ریخته شده بود.

<sup>۳۸</sup> ده طشت برنجی ساخت و آنها را بالای ده پایه قرار داد. قطر هر طشت دو متر و هر کدام آن ظرفیت هشتصد لیتر آب را داشت. <sup>۳۹</sup> پنج پایه را در سمت جنوب و پنج پایه را در سمت شمال

و خود حوض را در کنج جنوب شرق عبادتگاه قرار داد.

## وسایل عبادتگاه

(همچنین در دوم تواریخ ۱۱:۴ - ۱:۵)

<sup>۴۰</sup> حورام سطل‌ها، خاک‌انداز و کاسه‌ها هم ساخت. به این ترتیب، همه کارهای عبادتگاه خداوند را که سلیمان به او سپرده بود تمام کرد.

<sup>۴۱-۴۶</sup> اینست فهرست چیزهایی که حورام ساخت: دو ستون؛ دو تاج بالای دو ستون؛ دو شبکه برای پوشش تاجهای دو ستون؛ چهار صد انار برای دو شبکه پوش تاجهای دو ستون؛ ده پایه، ده طشت؛ یک حوض بزرگ و ده گاو زیر آن؛ دیگ، کاسه و خاک‌انداز.

حورام همه آن‌ها را از برنج صیقلی بنا بفرمایش سلیمان برای عبادتگاه خداوند، در ریخته‌گری وادی دریای اردن، بین سکوت و زرتان، ساخت. <sup>۴۷</sup> سلیمان ظروفی ساخته شده را وزن نکرد، زیرا وزن آن‌ها از حد و اندازه زیاد بود و وزن ظروف برنجی هم معلوم نشد.

<sup>۴۸</sup> سلیمان هم لوازم عبادتگاه خداوند، از قبیل قربانگاه و میز نان مقدسه را از طلا ساخت. <sup>۴۹</sup> همچنین چراغدان - پنج عدد در سمت جنوب و پنج عدد در سمت شمال، در پیشروی قدس الاقداس، گلها، چراغها، آتشگیرها، <sup>۵۰</sup> گلگیرها، طشتها، قاشقها، منقلها و چپراس‌های دروازه‌های قدس الاقداس و دروازه دخول عبادتگاه را از طلای خالص ساخت.

<sup>۵۱</sup> وقتی سرانجام بنای عبادتگاه خداوند بسر رسید، سلیمان تمام نقره، طلا و ظروفی را که پدرش، داود وقف خداوند کرده بود در عبادتگاه خداوند گذاشت.

# صندوق پیمان خداوند را به عبادتگاه می آورند

(همچنین در دوم تواریخ ۲:۵ - ۲:۶)

۸ بعد سلیمان موسفیدان بنی اسرائیل، سرکردگان تمام قبایل و رؤسای خانواده‌های اسرائیل را در اورشلیم جمع کرد تا صندوق پیمان خداوند را از شهر داود، یعنی سهیون، بیاورند. ۲ این اجتماع در ایام عید سایانها، در ماه ایتانیم که ماه هفتم سال است در حضور سلیمان تشکیل شد. ۳-۴ وقتی موسفیدان اسرائیل آمدند، کاهنان و لویان صندوق پیمان خداوند را با تمام آلات مقدسه از خیمهٔ اجتماع به عبادتگاه آوردند. ۵ پس سلیمان و همه کسانی که با او در آنجا حضور داشتند گوسفندان و گاوهای بیشماری را در جلو صندوقچهٔ پیمان قربانی کردند. ۶ بعد کاهنان صندوق پیمان خداوند را در جای مخصوصش، در قدس الاقداس، یعنی در مقدسترین جایگاه، در زیر بال کروب‌ها یعنی فرشتگان مقرب، قرار دادند. ۷ کروب‌ها بطوری ساخته شده بودند که بالهای شان بالای نقطه‌ای که صندوق پیمان خداوند باید گذاشته شود پهن می‌شد. بنابراین بالها، صندوق و میله‌های حمل و نقل را می‌پوشاند. ۸ میله‌ها آنقدر دراز بودند که اگر کسی مستقیماً پیشروی مقدسترین جایگاه می‌ایستاد دو انجام میله‌ها را دیده می‌توانست نه از جای دیگری و تا به امروز در همانجا قرار دارند. ۹ در بین صندوق پیمان خداوند تنها دو لوح سنگی وجود داشتند که موسی بعد از آنکه مردم اسرائیل از کشور مصر خارج شدند و خداوند با آنها پیمانی بست آنها را در حوریب در آن گذاشت.

۱۰ وقتی کاهنان از مقدسترین جایگاه بیرون آمدند یک ابر عبادتگاه خداوند را پُر ساخت، ۱۱ که کاهنان نتوانستند وظیفهٔ خود را اجراء کنند، زیرا جلال و شکوه خداوند عبادتگاه را پُر کرده بود.

۱۲ آنگاه سلیمان گفت: «خداوند گفته است که در ابر غلیظ ساکن می‌شوم. ۱۳ ولی من عبادتگاهِ مجلل و جایگاهِ با شکوهی برای ساختن آن که تا ابد در آن ساکن باشی.»

## سخنرانی سلیمان

(همچنین در دوم تواریخ ۳:۶-۱۱)

<sup>۱۴</sup> بعد پادشاه روبروی حاضرین ایستاد و از خدا خواست که همه را برکت بدهد <sup>۱۵</sup> و گفت: «به خداوند، خدای اسرائیل سپاس می‌گویم که با دست خود وعده‌ای را که به پدرم، داود داده بود عملی ساخت، <sup>۱۶</sup> زیرا خداوند به او گفت: «وقتیکه قوم برگزیده خود را از مصر آوردم، جایی را در هیچ‌کدام از قبایل اسرائیل برای خود تعیین نکردم، اما داود را مأمور ساختم که پیشوای قوم برگزیده من باشد.» <sup>۱۷</sup> بنابراین آرزوی پدرم، داود این بود که عبادتگاهی برای پرستش خداوند، خدای اسرائیل آباد کند. <sup>۱۸</sup> اما خداوند به پدرم، داود گفت: «چون در دل تو بود که عبادتگاهی برای اسم من بنا کنی، نیکو کردی که این را در دل خود نهادی، <sup>۱۹</sup> اما تو این کار را نخواهی کرد، بلکه پسرت که از نسل تو می‌آید، او کسی است که عبادتگاهی برای اسم من بنا می‌کند.»

<sup>۲۰</sup> پس خداوند به وعده خود وفا کرد، زیرا که من جانشین پدرم شدم و بر تخت سلطنت اسرائیل نشستم و قرار وعده خداوند، عبادتگاهی بنام او که خدای اسرائیل است ساختم. <sup>۲۱</sup> در آنجا جایی هم برای صندوق پیمان تعیین کردم. آن صندوق دارای پیمان خداوند است که پس از خروج بنی اسرائیل از مصر، با آن‌ها عقد کرد.»

## دعای سلیمان

(همچنین در دوم تواریخ ۱۲:۶-۴۲)

<sup>۲۲</sup> آنگاه سلیمان در حالیکه تمام قوم اسرائیل حاضر بودند، در مقابل قربانگاه در حضور خداوند ایستاد. دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرد <sup>۲۳</sup> و گفت: «خداوندا، خدای اسرائیل، در آسمان‌ها و در روی زمین مانند تو وجود ندارد. به عهده تو وفا می‌کنی و به بندگانت که اراده ترا از دل و جان بجا می‌آورند دوستی و مهربانی نشان می‌دهی. <sup>۲۴</sup> وعده‌ای را که به بندهات، داود داده بودی امروز عملی کردی. <sup>۲۵</sup> حالا ای خداوند، خدای اسرائیل، تمنا می‌کنم که وعده

دیگرت را هم که به پدرم، داود دادی نگهدار، زیرا که فرمودی: «اگر اولادهات براه راست بروند و مثل تو رضای مرا بجا آورند همیشه یکی از آنها صاحب تاج و تخت اسرائیل خواهد بود.»<sup>۲۶</sup> پس ای خدای اسرائیل، باز هم از تو می‌خواهم تا همه وعده‌هائی را که به بندهات داود دادی به حقیقت برسانی.

<sup>۲۷</sup> اما آیا خداوند واقعاً بر روی زمین سکونت می‌کند؟ می‌دانم که آسمان و حتی بالاترین آسمان‌ها نمی‌تواند گنجایش ترا داشته باشند، چه رسد به این عبادتگاهی که من آباد کرده‌ام!<sup>۲۸</sup> ولی باز هم ای خداوند، دعای بندهات را قبول کن. مناجات مرا بشنو. خداوند، خدای من، به گریه و زاری من که امروز بدربارت می‌کنم گوش بده<sup>۲۹</sup> و به این عبادتگاهی که نام پاک ترا بر خود دارد نظر داشته باشی، زیرا که فرمودی: «نام من در آنجا می‌باشد.» پس رو به این عبادتگاه آورده دعا می‌کنم و از تو می‌خواهم که دعای مرا بشنوی.<sup>۳۰</sup> به مناجات این بندهات و قوم برگزیده‌ات که رو به این عبادتگاه می‌آورند گوش بده و در آسمان که مسکن تو است دعای ما را بشنو و گناهان ما را ببخش.

<sup>۳۱</sup> اگر کسی در مقابل شخص دیگری گناهی کند و بر او قسم لازم شود و بعد بیاید و در برابر قربانگاه عبادتگاه بایستد و به بی‌گناهی خود قسم بخورد،<sup>۳۲</sup> آنگاه‌ای خداوند از آسمان گوش بده و بر بندگانت قضاوت کن. گناهکار را بسزای عملش برسان و اشخاص صالح را اجر بده.

<sup>۳۳</sup> اگر قوم برگزیده‌تو، مردم اسرائیل بخاطر گناهی که در مقابل تو می‌کنند و باز به تو روی آورده در این عبادتگاه می‌آیند و با زاری و نیاز از تو آمرزش گناه خود را می‌خواهند،<sup>۳۴</sup> به زاری شان در آسمان گوش بده. گناهان مردم اسرائیل را بخشیده آن‌ها را دوباره به سرزمینی که به نیاکان شان داده‌ای بیاور.

<sup>۳۵</sup> اگر دریچه‌های آسمان بسته شوند و بخاطریکه مردم در مقابل تو گناه کرده‌اند باران نبارد. باز هم اگر رو به این عبادتگاه آورده دعا کنند و به نام تو و به گناهان خود اعتراف نمایند،<sup>۳۶</sup> پس



دعای شان را در آسمان بشنو. گناهان بندگانت، مردم اسرائیل را ببخش. آن‌ها را براه راست هدایت کن. باران را بر زمینی که بعنوان ملکیت به قوم برگزیده‌ات داده‌ای بفرست.

<sup>۳۷</sup> اگر بر روی زمین قحطی بیاید، یا اگر مرض، طوفان، آفت، ملخ و کرم هجوم آورند، یا دشمنان شان آن‌ها را در شهرهای شان محاصره کنند، و یا هر مرض و بلای دیگری که بیاید،<sup>۳۸</sup> پس وقتی یکنفر یا تمام قوم پیش تو زاری کنند و به گناهان خود اعتراف و دست دعا را بسوی این عبادتگاه بلند نمایند،<sup>۳۹</sup> دعای شان را در آسمان که مسکن تو است بشنو و گناهان شان را ببخش. هر کسی را نظر به اعمال او اجر یا جزا بده، زیرا تنها تو از اسرار دل هر کسی آگاه هستی.<sup>۴۰</sup> تا آنکه ایشان در تمام روزهای که به روی زمینی که تو به پدران شان بخشیده‌ای زنده باشند، از تو بترسند.

<sup>۴۱-۴۲</sup> به همین طریق اگر شخص بیگانه‌ای که از مردم اسرائیل نباشد و آوازه نام بزرگ ترا شنیده و از قدرت دست و معجزات تو خبر شده باشد و بیاید و رو بسوی این عبادتگاه دعا کند،<sup>۴۳</sup> دعای او را از آسمان که جایگاه مقدس تو است قبول فرما و هر چه که از تو بخواهد به او ببخش تا همه مردم روی زمین مثل قوم اسرائیل نام ترا بشناسند و از تو بترسند و بدانند که این عبادتگاهی را که من آباد کرده‌ام بنام تو یاد می‌شود.

<sup>۴۴</sup> اگر قوم برگزیده‌ات را برای جنگ در مقابل دشمن به هر جائیکه بفرستی و آن‌ها رو بسوی این شهریکه تو برگزیده‌ای و این عبادتگاهی که به جهت اسم تو بنا کرده‌ام نموده دعا کنند،<sup>۴۵</sup> آنگاه از آسمان دعای شان را اجابت فرما و حق ایشان را بجا آور.

<sup>۴۶</sup> اگر آن‌ها گناه کنند - زیرا انسان بی‌گناه و بی‌خطا نیست - و تو بر آن‌ها قهر شوی و آن‌ها را به دست دشمنان بسپاری و دشمنان آن‌ها را به یک کشور دور یا نزدیک ببرند،<sup>۴۷</sup> اما اگر آن‌ها در کشوری که اسیر هستند از کاری که کرده‌اند پشیمان شوند و توبه نموده از همانجا بحضور تو دعا و زاری کنند و بگویند: «ما گناه کرده‌ایم، کار ما خطا بوده است.»<sup>۴۸</sup> اگر از دل و جان، در

کشور دشمنان که آن‌ها را به اسارت برده‌اند، توبه کنند و رو بسوی این عبادتگاهی که من بنام تو ساختم بحضور تو دعا نمایند،<sup>۴۹</sup> دعا و زاری شان را در آسمان که بارگاه کبریای تو است قبول فرما و آن‌ها را به مقصد شان نایل گردان.<sup>۵۰</sup> و همه گناه و خطای شان را ببخش و از تقصیرات شان درگذر. بر آن‌ها رحم کن،<sup>۵۱</sup> زیرا آن‌ها قوم برگزیده تو و وارث تو هستند و تو آن‌ها را از مصر، از کوره سوزان آتش بیرون آوردی.

<sup>۵۲</sup> به زاری این بندهات و قوم اسرائیل توجه فرما و به هر چه که از تو می‌خواهند گوش بده،<sup>۵۳</sup> چونکه تو آن‌ها را از بین تمام اقوام روی زمین برگزیدی و وقتیکه اجداد ما را از کشور مصر بیرون آوردی بوسیله خدمتگارت، موسی اعلان کردی که آن‌ها وارث تو باشند.»

## آخرین دعای سلیمان

<sup>۵۴</sup> پس از آنکه سلیمان از دعا و مناجات خود بدربار خداوند فارغ شد، از مقابل قربانگاه، جائیکه دست بدعا بسوی آسمان، زانو زده بود برخاست<sup>۵۵</sup> و تمام مردم اسرائیل را با آواز بلند برای تمام قوم اسرائیل برکت طلبیده گفت:<sup>۵۶</sup> «متبارک باد خداوندیکه مطابق وعده خود به موسی، به قوم اسرائیل صلح و آرامش بخشید.<sup>۵۷</sup> خداوند، خدای ما همان طوریکه با پدران ما بود همراه ما هم باشد. امیدوارم که ما را ترک نکند و از یاد نبرد.<sup>۵۸</sup> دل‌های ما را بخود مایل گرداند، بما کمک کند که در راه او قدم برداریم، احکام و فرایض او را که به اجداد ما داده بود بجا آوریم.<sup>۵۹</sup> آرزو می‌کنم که خداوند این دعا و مناجات مرا همیشه بخاطر داشته باشد و از روی رحمت و کرم خود احتیاجات روزمره این بنده و مردم اسرائیل را فراهم گرداند.<sup>۶۰</sup> تا همه مردم روی زمین بدانند که خداوند، خدای برحق است بغیر از او خدای دیگری وجود ندارد.<sup>۶۱</sup> دل‌های تان با خداوند، خدای ما راست و کامل باشد. نظر به اوامر او رفتار کنید و احکام او را مثل امروز بجا آورید»

## تقدیس عبادتگاه

(همچنین در دوم تواریخ ۴:۷ - ۱۰)

<sup>۶۲</sup> بعد پادشاه و همه کسانی که با او بودند بحضور خداوند قربانی تقدیم کردند. <sup>۶۳</sup> سلیمان بیست و دو هزار گاو و یکصد و بیست هزار گوسفند را بعنوان قربانی صلح بحضور خداوند اهداء نمود. به این ترتیب پادشاه و همه مردم اسرائیل عبادتگاه را وقف خداوند کردند. <sup>۶۴</sup> چون قربانگاه برنجی گنجایش آنهمه قربانی های سوختنی و نذرهای آردی و چربی قربانی های صلح را نداشت، بنابراین پادشاه در آن روز وسط حویلی پیشروی عبادتگاه خداوند را وقف اجرای آن مراسم کرد.

<sup>۶۵</sup> مراسم عید سایبانها در عبادتگاه تا چهارده روز ادامه داشت و گروه بزرگی از سرحد حمات تا وادی مصر بحضور خداوند، خدای ما حاضر بودند. <sup>۶۶</sup> بعد از ختم مراسم پادشاه همه مردم را به خانه های شان فرستاد و همگی برای شاه دعا کردند و با دل های شاد بخاطر خوبی های که خداوند در حق بنده خود، داود و مردم اسرائیل کرده بود به خانه های خود برگشتند.

## خداوند بار دیگر بر سلیمان ظاهر می شود

(همچنین در دوم تواریخ ۱۱:۷ - ۲۲)

**۹** <sup>۱</sup> بعد از آنکه سلیمان ساختمان عبادتگاه خداوند و قصر سلطنتی را پایان رساند و همه نقشه های خود را عملی کرد، <sup>۲</sup> خداوند، مثلیکه در جبعون بر سلیمان ظاهر شد، بار دیگر آمد. <sup>۳</sup> و به سلیمان فرمود: «من دعا و مناجات ترا که بحضور من کردی شنیدم و این عبادتگاه را که آباد کردی تا نام من برای ابد در آن باشد تقدیس کردم. من همیشه از آن نگهبانی کرده، دلبسته آن خواهم بود. <sup>۴</sup> و اگر تو مثل پدرت، داود با کمال اخلاص و ایمان راسخ در راه من قدم برداری و اوامر و فرایض مرا بجا آوری، <sup>۵</sup> آنوقت تاج و تخت ترا برای همیشه در اسرائیل برقرار می کنم و قراریکه به پدرت، داود وعده دادم و گفتم: «همیشه یکی از اولادها ت پادشاه اسرائیل

می‌باشد.»<sup>۶</sup> اما اگر تو یا اولادها از من پیروی نکنید، اوامر و فرایض مرا که به شما داده‌ام بجا نیاورید و بروید و خدایان بیگانه را پرستش کنید،<sup>۷</sup> آنگاه مردم اسرائیل را از این سرزمینی که به آن‌ها داده‌ام بیرون می‌رانم و این عبادتگاهی را که تقدیس کرده‌ام ترک می‌کنم و مردم اسرائیل در بین اقوام دیگر خوار و حقیر می‌شوند.<sup>۸</sup> و این عبادتگاه به خرابه‌ای تبدیل شده و هر کسیکه از آنجا بگذرد با تعجب بگوید: «خداوند چرا این کشور و این عبادتگاه را به چنین روزی گرفتار کرد؟»<sup>۹</sup> مردم جواب بدهند: «بخاطریکه آن‌ها خداوند، خدای خود را که آن‌ها را از مصر بیرون آورد ترک نمودند، بت پرست شدند و خدایان دیگر را سجده کردند. لهذا خداوند این بلاها را بر سرشان آورد.»

## موافقه سلیمان با حیرام

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۸ - ۲)

<sup>۱۰</sup> در ختم دوران بیست سالیکه سلیمان عبادتگاه خداوند و قصر شاهی را آباد کرد<sup>۱۱</sup> و حیرام، پادشاه صور تمام ضروریات سلیمان را از قبیل چوب سرو، صنوبر و طلا برایش تهیه کرد، سلیمان در عوض بیست شهر را در کشور جلیل به او داد.<sup>۱۲</sup> وقتیکه حیرام از صور آمد و از شهرهائیکه سلیمان به او داده بود بازدید کرد از آن‌ها خوشش نیامد.<sup>۱۳</sup> بنابراین به سلیمان گفت: «برادر، این چه شهرهائی‌اند که تو به من دادی؟» از اینرو آن شهرها تا به امروز بنام زمین کابول (یعنی بی ارزش) یاد می‌شوند.<sup>۱۴</sup> وزن طلائیکه حیرام برای سلیمان فرستاد در حدود چهار تُن بود.

## کارروائی‌های دیگر سلیمان

(همچنین در دوم تواریخ ۳:۸ - ۱۸)

<sup>۱۵</sup> سلیمان برای ساختن عبادتگاه خداوند، قصر شاهی، دیواره‌های ملو، دیوارهای اورشلیم، آبادی مجدد شهرهای حاصور، مجدو و جازر از کارگران اجباری کار گرفت.<sup>۱۶</sup> (جازر شهری

بود که فرعون، پادشاه مصر آنرا تصرف کرد و به آتش زد و کنعانی های را که در آنجا زندگی می کردند کُشت. بعد آن شهر را بعنوان جهیزه به دختر خود، زن سلیمان داد. <sup>۱۷-۱۸</sup> بنابراین، سلیمان جازر را با شهرهای بیت حورون پائین، بعلت و تدمر، در بیابان سرزمین یهودا، دوباره آباد کرد. <sup>۱۹</sup> او همچنین شهرهایی برای انبار غله، نگهبانی عرادات اسپ سواران و هر چیز دیگری که می خواست در اورشلیم، لبنان و دیگر کشورهای تحت فرمان خود آباد کرد.

<sup>۲۰</sup> بازماندگان اموریان، حتیان، فرزریان، حویان و یبوسیان که از مردم اسرائیل نبودند، <sup>۲۱</sup> و همچنین اولاده‌شان که بعد از آن‌ها در آن کشور باقی مانده بودند و مردم اسرائیل نتوانستند که آن‌ها را بکلی از بین ببرند، سلیمان بحیث غلام از آن‌ها کار می گرفت و تا به امروز برای مردم اسرائیل خدمت می کنند. <sup>۲۲</sup> اما سلیمان خود مردم اسرائیل را به کارهای اجباری نمی گماشت، بلکه آن‌ها بحیث عسکر، مأمور، رئیس، قوماندان نظامی و راننده وظیفه داشتند.

<sup>۲۳</sup> پنجم و پنجاه نفر کارهای مهم و دیگر امور اداری حکومت سلیمان را نظارت می کردند.

<sup>۲۴</sup> پس از آنکه دختر فرعون از شهر داود به قصر شخصی خود که سلیمان برایش آباد کرده بود کوچ کرد، سلیمان دیواره‌های دورادور قلعه ملو را آباد نمود.

<sup>۲۵</sup> بعد از تکمیل ساختمان عبادتگاه، سلیمان سالانه سه بار قربانی‌های سوختنی و صلح بر قربانگاهی که برای خداوند ساخته بود تقدیم می نمود و همچنین خوشبوئی دود می کرد.

<sup>۲۶</sup> سلیمان پادشاه یک تعداد کشتی در عصیون جابر، در نزدیکی ایلوت، در ساحل بحیره احمر در کشور ادوم ساخت. <sup>۲۷</sup> حیرام کشتی رانان ماهر و با تجربه را برایش فرستاد تا با کارگران کشتی‌های سلیمان همراه باشند. <sup>۲۸</sup> آن‌ها سفری به اوفیر کردند و بیش از چهارده تُن طلا برای سلیمان پادشاه آوردند.

# ملکه سبا به ملاقات سلیمان می آید

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۹ - ۱۲)

۱۰ چون ملکه سبا شنید که خداوند به سلیمان حکمت فوق العاده‌ای بخشیده است، بنابراین خواست که پیش او برود و با سوالهای مشکل او را امتحان کند.<sup>۲</sup> پس با موکب و کاروان بزرگ شترهای حامل عطریات، طلا و سنگهای قیمتی به اورشلیم رسید و بدربار سلیمان رفت و مقصد آمدن خود را به او بیان کرد.<sup>۳</sup> سلیمان به همه سوالات او جواب داد و هیچیک سوال او را بی جواب نگذاشت.<sup>۴</sup> ملکه سبا از دانش و حکمت سلیمان متیقن شد. خانه‌اش را که آباد کرده بود، مشاهده نمود.<sup>۵</sup> از دیدن غذای عالی بر سر میز، از مأمورین و کارگران دربار، از ساقیانی که با لباس فاخر مصروف خدمت بودند و از قربانی‌هایی که بحضور خداوند تقدیم شدند غرق حیرت گردید.<sup>۶</sup> ملکه به پادشاه گفت: «آوازه حکمت و کارهای فوق العاده‌ای را که انجام داده‌ای در وطنم شنیده بودم و همگی حقیقت دارند،<sup>۷</sup> اما باز هم تا که نیامدم و ندیدم باور نمی‌کردم. حالا می‌بینم که نیم آنچه را که تو کرده‌ای به من نگفتند. حکمت و ثروت تو زیادتر از آن است که من شنیده بودم.<sup>۸</sup> خوشا بحال مردان و کسانیکه خدمت ترا می‌کنند و همیشه در حضور تو هستند و از حکمت تو برخوردار می‌شوند!<sup>۹</sup> خداوند، خدای ترا سپاس می‌گویم که از تو خوشنود و راضی است، زیرا که ترا بر تخت سلطنت اسرائیل نشانده‌اند! و بخاطر محبت بی‌پایان خود به مردم اسرائیل ترا پادشاه شان ساخت تا بر آن‌ها با عدل و انصاف حکمرانی کنی.»

۱۰ بعد ملکه در حدود چهار تُن طلا و مقدار زیاد عطریات و سنگهای قیمتی به پادشاه داد. مقدار عطریاتی که ملکه سبا به سلیمان داد به اندازه‌ای بود که او هرگز دریافت نکرده بود.

۱۱ کشتی‌های حیرام برعلاوه طلا، مقدار زیاد چوب صندل و جواهرات از اوفیر آوردند.  
۱۲ پادشاه برای ستونهای عبادتگاه خداوند، قصر شاهی و ساختن چنگ و سنتور نوازندگان از همان چوب صندل استفاده کرد. به آن اندازه چوب صندل تا آنروز در آنجا دیده نشده بود.

<sup>۱۳</sup> و سلیمان پادشاه هم به نوبه خود، بر علاوه تحفه شاهانه‌ای که قبلاً برای ملکه سبا تهیه کرده بود، چیزهایی را هم که او می‌خواست، برایش داد. بعد ملکه با کاروان و خدمتگاران به کشور خود برگشت.

## ثروت و شهرت سلیمان

(همچنین در دوم تواریخ ۱۳:۹ - ۲۹)

<sup>۱۴</sup> وزن طلائی که سلیمان در ظرف یکسال دریافت کرد در حدود بیست و سه تن بود. <sup>۱۵</sup> این مقدار غیر از مقدار طلائی بود که از تاجران، مالیات گمرکی، پادشاهان عرب و والیان مملکت به دست آورد. <sup>۱۶</sup> سلیمان پادشاه دو صد سپر بزرگ ساخت و برای ساختن هر کدام آن‌ها سه و نیم کیلو طلا را به کار برد. <sup>۱۷</sup> همچنین سه صد سپر کوچک از طلا ساخت که وزن هر کدام یک کیلو و هفتصد گرام بود و آن‌ها را در قصر شاهی، در سالون جنگل لبنان قرار داد.

<sup>۱۸</sup> تختی بزرگ از عاج ساخت و آنرا با طلای خالص ورق‌شانی کرد. <sup>۱۹</sup> آن تخت شش پله داشت. سر تخت از پشت سرگرد بود و در هر دو طرف آن چوکی‌های بازودار و در پهلوی هر کدام آن‌ها یک مجسمه شیر قرار داشت. <sup>۲۰</sup> و دوازده مجسمه دیگر شیر در شش پله ایستاده بودند. مثل آن تخت در هیچ سلطنتی دیده نمی‌شد.

<sup>۲۱</sup> ظروف آبخوری پادشاه و همه ظروف سالون جنگل لبنان از طلای خالص ساخته شده بودند، زیرا نقره در دوران سلیمان ارزشی نداشت. <sup>۲۲</sup> سلیمان کشتی‌های اوقیانوس پیما را با شرکت کشتی‌های حیرام در دسترس خود داشت و هر سه سال یک مرتبه برمی‌گشتند و طلا، نقره، عاج، میمون و طاؤس می‌آوردند.

<sup>۲۳</sup> به این ترتیب سلیمان پادشاه از نگاه ثروت و حکمت از همه پادشاهان روی زمین برتر و بهتر بود. <sup>۲۴</sup> و تمام مردم جهان آرزو داشتند که بحضور سلیمان آمده حکمت خداداد او را بشنوند. <sup>۲۵</sup> سال بسال هر کدام تحفه، اشیای نقره‌ای و طلائی، البسه، اسلحه، عطریات، اسپ و قاطر

می آورد.

<sup>۲۶</sup> سلیمان یک قوای که متشکل از هزار و چهار صد عراده و دوازده هزار سوار بود جمع کرد که یک عده آن در اورشلیم بود و بقیه در شهرهای مختلف قرار داشت. <sup>۲۷</sup> سلیمان نقره را در اورشلیم مثل سنگچل و چوب سرو را مانند چنارهای عادی بیابان فراوان ساخت. <sup>۲۸</sup> اسپهای خاص سلیمان را نمایندگانش از مصر و ترکیه به قیمت معین وارد می کردند. <sup>۲۹</sup> عراده ها را هم از مصر به قیمت ششصد مثقال نقره فی عراده و هر اسپ را به قیمت یکصد و پنجاه مثقال نقره می خریدند. بسیاری از این اجناس را نمایندگان شاه دوباره به پادشاهان حِتیان و سوریه می فروختند.

## زنهای سلیمان

۱) سلیمان پادشاه، بغیر از دختر فرعون، به زنان بسیاری از اقوام بیگانه دل بست. آن ها از موآبیان، عمونیان، ادومیان، سیدونی ها و حِتیان بودند. <sup>۲</sup> آن ها از کشورهای آمدند که خداوند به مردم اسرائیل گفته بود: «شما نباید با آن ها زناشوئی کنید، مبادا زنانیکه با آن ها عروسی می کنید شما را تشویق و مایل به پرستش خدایان خود نمایند.» اما با اینهم سلیمان دل به عشق آن ها داد. <sup>۳</sup> او هفتصد زن که همه دختران اشراف زاده بودند و همچنین سه صد کنیز داشت و این زنها باعث شدند که او از راه راست منحرف شود. <sup>۴</sup> زیرا در دوران پیری اش آن ها او را به پیروی از خدایان بیگانه تشویق کردند. بنابراین سلیمان بجای اینکه مانند پدرش داود با تمام دل و جان خود از خداوند، خدای خود پیروی کند، به پرستش بتها روی آورد. <sup>۵</sup> پس سلیمان پیرو عَشْتاروت، الهه سیدونی ها و مولک خدای منفور عمونیان شد. <sup>۶</sup> به این ترتیب سلیمان دست به کارهایی زد که در نظر خداوند زشت و ناپسند بود. او مثل پدر خود از خداوند پیروی کامل نکرد. <sup>۷</sup> بعد سلیمان برای کموش، خدای منفور موآب، معبدی بسر کوه ساخت. همچنین برای مولک، خدای منفور عمونیان معبدی بسر کوهی در شرق اورشلیم آباد کرد. <sup>۸</sup> و برای هر یک



زنهای خود هم یک معبد ساخت تا هر کدام شان برای خدای خود بخور بسوزانند و قربانی تقدیم نمایند.

<sup>۹</sup> آنگاه خداوند بر سلیمان قهر شد، زیرا او خداوند، خدای اسرائیل را ترک کرد، خدائیکه دو بار بر او ظاهر شد <sup>۱۰</sup> و به او فرمود که نباید دنبال خدایان دیگر برود، اما سلیمان از فرمان خداوند اطاعت نکرد، <sup>۱۱</sup> بنابراین خداوند به سلیمان فرمود: «چون تو قصداً پیمانت را با من شکستی و احکام و فرایض مرا بجا نیاوردی، بنابراین سلطنت را از تو می‌گیرم و آنرا به یکی از زیر دستانت می‌دهم. <sup>۱۲</sup> اما بخاطر پدرت، داود این کار را در دوران حیات تو نمی‌کنم، بلکه در زمان سلطنت پست این کار را عملی می‌سازم. <sup>۱۳</sup> ولی با اینهم تمام سلطنت را از او نمی‌گیرم و بخاطر بندهام، داود و بخاطر شهر برگزیده‌ام، اورشلیم پادشاهی یک قبیله را برای او می‌گذارم.»

## دشمنان سلیمان

<sup>۱۴</sup> خداوند هَدَد را که از خاندان سلطنتی ادوم بود، دشمن سلیمان ساخت. <sup>۱۵-۱۶</sup> سالها پیش وقتی داود در ادوم بود، یوآب، قوماندان سپاه او رفت تا کشته‌شدگان را دفن کند، و او و سپاه او مدت شش ماه در آنجا ماندند. در دوران اقامت خود آن‌ها همه مردان ادوم را بقتل رساندند. <sup>۱۷</sup> اما هَدَد که طفل کوچکی بود با چند نفر از خادمان پدر خود به مصر فرار کرد. <sup>۱۸</sup> آن‌ها از مدیانه حرکت کرده به فاران رفتند و چند نفر از مردان فاران را با خود گرفته به مصر پیش فرعون، پادشاه مصر آمدند. فرعون به او خانه و زمین داد و معاش و غذا هم برایش مقرر کرد. <sup>۱۹</sup> هدد و فرعون با هم دوست شدند و فرعون خواهر زن خود، یعنی خواهر ملکه تَحْفَنَحِیس را به او داد. <sup>۲۰</sup> خواهر تَحْفَنَحِیس پسری بنام جِنوبَت برای او بدنیا آورد و آن طفل در قصر فرعون با پسران او پرورش یافت.

<sup>۲۱</sup> وقتی هدد در مصر شنید که داود از دنیا رفت و یوآب، قوماندان سپاه اسرائیل هم فوت کرده است، به فرعون گفت: «اجازه بده که به وطن خود برگردم.» <sup>۲۲</sup> فرعون از او پرسید: «آیا در

اینجا پیش من چه چیزی کم داری که می خواهی به وطن برگردی؟» هَدَد جواب داد: «همه چیز دارم، اما باز هم می خواهم که بروم.»

<sup>۲۳</sup> خدا شخص دیگری را هم دشمن سلیمان ساخت. نام او رزون، پسر آلیداع بود. او از پیش آقای خود، هَدَد عَزْر، پادشاه صوبه فرار کرد <sup>۲۴</sup> و سرکرده دستة شورشیان شد. وقتی داود قوای صوبه را از بین برد، رزون با افراد خود به دمشق برای سکونت رفت و بعد پادشاه شد. <sup>۲۵</sup> او در سراسر دوران عمر سلیمان دشمن اسرائیل بود و مثل هَدَد تا که در آرام پادشاه بود به مردم اسرائیل اذیت می رساند و از آن ها نفرت داشت.

## شورش یَرُبَعَام

<sup>۲۶</sup> چندی بعد یَرُبَعَام، پسر نباط افرایمی دست بشورش زد. او یکی از مأمورین سلیمان و مادرش زن بیوه ای بنام صروعه بود. <sup>۲۷</sup> دلیل شورش او در مقابل شاه این بود:

سلیمان پادشاه دیواره های آباد و حصارهای شهر پدر خود، داود را ترمیم می کرد. <sup>۲۸</sup> یَرُبَعَام یک شخص آزموده و ماهر بود. وقتیکه سلیمان خبر شد که او یک جوان لایق و کاردان است، او را سرکرده و ناظر قوای کار دو قبیله منسی و افرایم گماشت. <sup>۲۹</sup> یکروز وقتیکه یَرُبَعَام از اورشلیم به سفر می رفت در سر راه خود با اخیای نبی شیلونی برخورد. اخیای لباس نو پوشیده بود و آن دو نفر در صحرا تنها بودند. <sup>۳۰</sup> اخیای لباس نو خود را که به تن داشت کشید و آنرا دوازده تکه کرد.

<sup>۳۱</sup> بعد به یَرُبَعَام گفت: «ده تکه اینها را برای خود بگیر، زیرا خداوند، خدای اسرائیل چنین می فرماید: «من به زودی سلطنت سلیمان را تکه تکه می کنم و به تو ده قبیله را می دهم!» <sup>۳۲</sup> اما بخاطر بنده ام، داود و بخاطر اورشلیم که من آنرا از بین تمام شهرهای قبایل اسرائیل برگزیده ام به سلیمان یک قبیله را می دهم، <sup>۳۳</sup> زیرا او مرا ترک کرد، عَشْتاروت الهه سیدونی ها، کموش خدای موآب و مولک خدای عمونیان را پرستش کرد. او در راه من نرفت. چیزی که من از او می خواستم نکرد و مثل پدر خود، داود فرایض و احکام مرا بجا نیاورد. <sup>۳۴</sup> با اینهم، تمام

سلطنت را از او نمی‌گیرم و بخاطر بنده برگزیده‌ام، داود که از احکام و فرایض من پیروی کرد، سلیمان را می‌گذارم که تا آخر عمر خود پادشاه باشد.<sup>۳۵</sup> ولی پادشاهی را از دست پسرش می‌گیرم و به تو می‌دهم - یعنی که تو پادشاه ده قبیله می‌شوی<sup>۳۶</sup> و برای پسر او تنها یک قبیله را می‌دهم، تا چراغ بنده‌ام، داود در اورشلیم، شهریکه من آنرا بنام خود برگزیدم همیشه روشن باشد.<sup>۳۷</sup> حالا ترا می‌برم و بر تخت سلطنت اسرائیل می‌نشانم تا قرار دلخواه خود فرمانروای مطلق اسرائیل باشی.<sup>۳۸</sup> و اگر تو تمام احکام مرا بجا آوری، در راه من قدم گذاری، مطابق رضای من عمل کنی و مثل داود فرمانبردار اوامر من باشی، من همیشه همراه تو بوده سلطنت ترا مثل پادشاهی داود استوار و برقرار می‌سازم و زمام حکومت اسرائیل را به دست تو می‌دهم.<sup>۳۹</sup> اما بخاطر گناه سلیمان، اولاده داود را جزا می‌دهم - مگر نه برای همیشه.»

<sup>۴۰</sup> بنابراین سلیمان قصد کشتن یربعام را کرد، اما یربعام به مصر پیش شیشق، پادشاه آن کشور فرار کرد و تا روز مرگ سلیمان در مصر ماند.

## مرگ سلیمان

(همچنین در دوم تواریخ ۹: ۲۹ - ۳۱)

<sup>۴۱</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت سلیمان، کارهای حکیمانه و آثار ادبی او در کتاب اعمال سلیمان ثبت‌اند.<sup>۴۲</sup> او مدت چهل سال در اورشلیم سلطنت کرد.<sup>۴۳</sup> بعد درگذشت و با پدران خود پیوست و در شهر پدرش، داود بخاک سپرده شد و پسرش، رجبام بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## قبایل شمال شورش می‌کنند

(همچنین در دوم تواریخ ۱۰: ۱ - ۱۹)

**۱۲** <sup>۱</sup> رجبام به شکیم رفت، زیرا تمام قوم اسرائیل برای مراسم تاجپوشی او در آنجا جمع شده بودند.<sup>۲-۴</sup> وقتی یربعام، پسر نباط که از دست سلیمان به مصر فرار کرده بود از واقعه خبر

شد از آنجا برگشت. دوستانش او را تشویق کردند که در مراسم تاجپوشی رَحْبَعَام شرکت کند. بنابراین او هم با مردم اسرائیل در شکیم یکجا شد. آنگاه یَرُبَعَام و تمام قوم اسرائیل آمدند و به رَحْبَعَام گفتند: «پدرت بار سنگینی را بر دوش ما نهاد. پس حالا تو باید زحمت و کار شاقه و بار سنگین را از دوش ما برداری تا ما خدمت ترا بکنیم.»<sup>۵</sup> او جواب داد: «برای من سه روز مهلت بدهید و بعد از سه روز دوباره پیش من بیائید.» پس مردم همگی آنجا را ترک کردند.

<sup>۶</sup> رَحْبَعَام با موسفیدانی که در زمان حیات پدرش مشاورین او بودند مشوره کرده پرسید: «نظریه شما چیست؟ بگوئید که به مردم چه جواب بدهم؟»<sup>۷</sup> آن‌ها به او گفتند: «اگر می‌خواهی خدمت خوبی برای این مردم بکنی، طوری به آن‌ها جواب بده که خوش شوند و آنوقت آن‌ها هم با صداقت و وفاداری خدمت ترا می‌کنند.»<sup>۸</sup> اما پادشاه هدایت بزرگان قوم را قبول نکرد و رفت تا از جوانانیکه با او یکجا بزرگ شده و حالا مشاورین او بودند مشوره بخواهد.<sup>۹</sup> بنابراین از آن‌ها پرسید: «نظریه شما چیست و به این قوم چطور جواب بدهم؟ آن‌ها به من گفتند: باری را که پدرت بر دوش ما گذاشته است سبک بساز.»<sup>۱۰</sup> جوانان به او گفتند: «تو به آن‌ها اینطور جواب بده: انگشت کوچک من ضخیم‌تر از کمر پدرم است.<sup>۱۱</sup> شما می‌گوئید که پدرم بار سنگینی را بر دوش شما گذاشته است، ولی من آنرا سنگینتر می‌کنم. پدرم شما را با قمچین ادب کرد من شما را با گژدم تنبیه می‌کنم.»

<sup>۱۲</sup> قرار وعده، بعد از سه روز یَرُبَعَام و قوم اسرائیل پیش رَحْبَعَام آمدند.<sup>۱۳</sup> و پادشاه به آن‌ها جواب سخت داد و مشوره‌ای را که بزرگان قوم به او دادند نشنید.<sup>۱۴</sup> او به مردم مطابق نظریه جوانان جواب داده گفت: «پدرم بار سنگین را بر دوش شما گذاشت، ولی من آنرا سنگینتر می‌سازم. پدرم شما را با قمچین سرزنش کرد، من شما را با گژدم تنبیه می‌کنم.»<sup>۱۵</sup> به این ترتیب پادشاه خواهش مردم را قبول نکرد؛ زیرا خواست خداوند همین بود که رَحْبَعَام این چنین رفتار نماید، تا آنچه را که خداوند بوسیلهٔ اخیای نبی به یَرُبَعَام فرموده بود به حقیقت برسد.

<sup>۱۶</sup> وقتی مردم اسرائیل دیدند که پادشاه به خواهش آن‌ها توجهی نکرد، به پادشاه گفتند: «ما با

داود رابطه‌ای نداریم. با پسرِ یسی ما را کاری نیست. ای مردم اسرائیل، به خانه‌های تان برگردید، و تو ای داود، پادشاه خانواده خود باش!»

پس مردم اسرائیل به خانه‌های خود برگشتند.<sup>۱۷</sup> اما تنها قبیله یهودا به او وفادار ماند.

<sup>۱۸</sup> بعد رَحُبَعام، پادشاه ادورام را که رئیس کارگران اجباری بود فرستاد تا مردان را از قبایل دیگر جلب کند. اما مردم اسرائیل او را سنگسار کردند و کشتند. ولی رَحُبَعام با عجله بر عراده خود سوار شد و به اورشلیم فرار کرد.<sup>۱۹</sup> قوم اسرائیل از همان زمان ببعد مخالف خاندان داود بوده‌اند.

<sup>۲۰</sup> و چون مردم اسرائیل خبر شدند که یَرُبَعام برگشته است، همگی جمع شدند و او را آوردند و به عنوان پادشاه تمام سرزمین اسرائیل انتخابش کردند. تنها مردم قبیله یهودا به خانواده داود وفادار ماندند.

## پیام شَمَعیه نبی

(همچنین در دوم تواریخ ۱۱: ۱-۴)

<sup>۲۱</sup> وقتی رَحُبَعام به اورشلیم برگشت، تمام مردان قبایل یهودا و بنیامین را جمع کرد و از آن جمله یکصد و هشتاد هزار مردان رزمنده و جنگی را انتخاب نمود تا به جنگ مردم اسرائیل بروند و قبایل شمالی اسرائیل را تحت تسلط خود بیاورد.<sup>۲۲</sup> اما خداوند به شَمَعیه نبی پیامی فرستاد:  
<sup>۲۳</sup> «به رَحُبَعام، پسر سلیمان، و تمام مردم یهودا و بنیامین بگو که <sup>۲۴</sup> خداوند چنین می‌فرماید: تو نباید بروی و با برادران اسرائیلی خود بجنگی. همه تان به خانه‌های خود برگردید و بدانید که این امر از جانب من است.» بنابراین آن‌ها امر خداوند را اطاعت کردند و به خانه‌های خود برگشتند.

## یَرُبَعَام از خدا رو برمی گرداند

<sup>۲۵</sup> بعد یَرُبَعَام شهر شکیم را در کوهستان افرایم آباد کرد و آنجا را پایتخت خود ساخت. بعد شهر فِنوعیل را بنا نمود. <sup>۲۶-۲۷</sup> یَرُبَعَام در دل خود گفت: «بسیار امکان دارد که حکومت دوباره به دست خاندان داود بیفتد، زیرا وقتی مردم برای ادای مراسم قربانی در عبادتگاه خداوند به اورشلیم بروند ممکن است طرفدار رَحْبَعَام شده مرا بکشند او را بعوض من پادشاه خود سازند.» <sup>۲۸</sup> پس قرار نظریه مشاورین خود دوگوساله طلائئ ساخت و به مردم گفت: «رفتن به اورشلیم بسیار زحمت دارد. از این ببعد اینها خدایان شما هستند و همینها بودند که شما را از کشور مصر نجات دادند.» <sup>۲۹</sup> آنگاه یکی از آن دو بت را در بیتئیل و دیگری را در دان قرار داد. <sup>۳۰</sup> و البته این کار یَرُبَعَام گناه بزرگی بود، زیرا مردم به بیتئیل و حتی تا دان برای پرستش بتها می رفتند. <sup>۳۱</sup> او همچنین معابدی بالای تپهها ساخت و برای مردم کاهنانی را انتخاب کرد که از قبیله لاوی نبودند.

<sup>۳۲</sup> بر علاوه یَرُبَعَام اعلان کرد که مراسم سالانه عید سایبانها را در روز پانزدهم ماه هشتم، همان قسم که در یهودا برگزار می شود تجلیل کنند. او خودش برای گوسالههایی که ساخته بود بر قربانگاه شان در بیتئیل قربانی کرد. همچنان کاهنانی هم در معابدی که بالای تپهها بنا نموده بود گماشت. <sup>۳۳</sup> و در روز پانزدهم ماه هشتم، یعنی در تاریخی که خودش تعیین کرده بود به قربانگاه بیتئیل رفت و برای مردم اسرائیل عید را برگزار کرد و مراسم قربانی را ادا نمود.

## یک نی از یهودا

**۱۳** <sup>۱</sup> در همان وقتی که یَرُبَعَام روبروی قربانگاه ایستاده بود و خوشبوئی دود می کرد، یک مرد خدا با پیامی از جانب خداوند از یهودا به بیتئیل آمد. <sup>۲</sup> بعد به فرمان خداوند خطاب به قربانگاه کرده گفت: ای قربانگاه! ای قربانگاه! خداوند چنین می فرماید: «طفلی بنام یوشیا در

خانواده داود می‌آید. او کاهنان معابدی را که بر تپه‌ها بنا شده‌اند و بالای تو خوشبوئی می‌سوزانند، بر تو قربانی می‌کند و استخوانهای مردم را بالای تو می‌سوزاند.»<sup>۳</sup> بعد او با این علامت ثابت کرد که پیام او واقعاً از جانب خدا است و گفت: «این قربانگاه دو شق می‌شود و خاکستریکه بر آن است بر زمین پاشان می‌گردد.»

<sup>۴</sup> وقتی پادشاه سخن آن مرد را شنید با دست خود بطرف او اشاره کرده و فریاد زد: «این شخص را دستگیر کنید.» و دفعتاً دستش در هوا خشک شد و در همان حال ماند و نتوانست دست خود را جمع کند.<sup>۵</sup> و قربانگاه هم قراریکه آن مرد خدا، بفرمان خداوند پیشگوئی کرده بود دو شق شد و خاکستر از بالای آن بر زمین ریخت.<sup>۶</sup> آنگاه پادشاه به آن مرد خدا گفت: «تمنا می‌کنم که پیش خداوند دعا کنی تا دستم بحال سابق خود برگردد.» پس مرد خدا پیش خداوند دعا کرد و دست شاه دوباره سالم شد.<sup>۷</sup> پادشاه به او گفت: «بیا به خانه‌ام برو و چیزی بخور و من بخاطر کاری که کردی بتو یک انعام هم می‌دهم.»<sup>۸</sup> اما مرد خدا به شاه گفت: «اگر نیم سلطنت را هم بدهی با تو نمی‌روم و نه آب و نان اینجا را می‌خورم،<sup>۹</sup> زیرا قرار امر خداوند که فرمود: تو نباید آب و نان بخوری و یا از راهی که آمده‌ای بازگردی.»<sup>۱۰</sup> بنابراین او جاده دیگری را پیش گرفت و از آن راهی که به بیت‌ئیل آمده بود نرفت.

## نبی سالخورده از بیت‌ئیل

<sup>۱۱</sup> در بیت‌ئیل یک نبی سالخورده زندگی می‌کرد. پسرانش آمدند و همه آنچه را آن مرد خدا در آئروز در بیت‌ئیل کرد و همچنین حرفهائی که به شاه زد برای پدر خود قصه کردند.<sup>۱۲</sup> پدرشان پرسید: «از کدام راه رفت؟» پسرانش راهی را که آن مرد خدا از یهودا آمد و برگشت به او نشان داد.<sup>۱۳</sup> بعد به پسران خود گفت: «خری را برای من آماده کنید.» پسرانش یک خر را آماده کردند و او بر آن سوار شد<sup>۱۴</sup> و بدنبال آن مرد خدا رفت و او را در حالی یافت که در زیر یک درخت بلوط نشسته بود. به او گفت: «آیا تو همان نبی نیستی که از یهودا آمد؟» او جواب داد: «بلی، خودم هستم.»<sup>۱۵</sup> پیر مرد گفت: «بیا همراه من بخانه‌ام برو و یک چیزی بخور.»<sup>۱۶</sup> اما او

گفت: «من با تو برگشته نمی‌توانم و نه با تو در اینجا آب و نان خورده می‌توانم،<sup>۱۷</sup> زیرا خداوند به من امر کرد و فرمود: تو نباید در آنجا آب و نان بخوری و یا از راهی که آمده‌ای بازگردی.»<sup>۱۸</sup> پیرمرد گفت: «من هم مثل تو یک نبی هستم. فرشته‌ای بفرمان خداوند به من گفت: او را بخانه‌ات برگردان تا چیزی بخورد و بنوشد.» اما پیرمرد دروغ گفت.<sup>۱۹</sup> نبی همراه او رفت و در خانه او خورد و نوشید.

<sup>۲۰</sup> در حالیکه آن‌ها بر سر سفره نشسته بودند، پیامی از جانب خداوند به آن پیرمرد آمد<sup>۲۱</sup> و او به آن مرد خدا که از یهودا آمده بود با آواز بلند گفت: «خداوند می‌فرماید که تو از فرمان او اطاعت نکردی، احکام او را بجا نیاوردی<sup>۲۲</sup> و برگشتی و در جائی که منع کرده بود، آب و نان خوردی، بنابراین جنازه تو در قبرستان پدران تو دفن نخواهد شد.»

<sup>۲۳</sup> وقتی آن‌ها از خوردن فارغ شدند، نبی سالخورده، خری برای نبی یهودا آماده کرد.<sup>۲۴</sup> بعد وقتی او براه افتاد و رفت، یک شیر در سر راهش پیدا شد و او را کشت. جسد او بر سر سرک افتاده و خر و شیر در پهلوی آن ایستاده بودند.<sup>۲۵</sup> مردمی که از آنجا می‌گذشتند، وقتی جسد را دیدند که بروی سرک افتاده و شیری در کنار آن ایستاده بود به شهر، در جائیکه آن پیرمرد زندگی می‌کرد رفتند.

<sup>۲۶</sup> چون پیرمرد از واقعه خبر شد گفت: «او همان نبی است که فرمان خداوند را بجا نیاورد، بنابراین خداوند او را بچنگ شیر داد تا او دریده و کشته شود. به این ترتیب آنچه که خداوند فرموده بود عملی شد.»<sup>۲۷</sup> بعد به پسران خود گفت: «خری را برایم آماده کنید.» آن‌ها خر را برایش آوردند.<sup>۲۸</sup> او رفت و جسد را بروی سرک یافت که خر و شیر در کنار آن ایستاده بودند. شیر جسد را نخورده و به خر حمله نکرده بود.<sup>۲۹</sup> پیرمرد جسد نبی را بر خر بار کرد و آن را دوباره به شهر آورد تا بعد از مراسم سوگواری دفنش کند.<sup>۳۰</sup> بعد او را در قبر خود بخاک سپرد. آنگاه برایش نوحه کردند و گفتند: «آه‌ای برادرم! آه‌ای برادرم!»<sup>۳۱</sup> پس از آنکه او را دفن کرد به پسران خود گفت: «وقتی که مردم مرا در همین قبر با این مرد خدا دفن کنید و استخوانهایم را



پهلوی استخوان‌های او قرار دهید،<sup>۳۲</sup> زیرا حرفهائی را که بفرمان خداوند بر ضد معابد تپه‌ها در شهرهای سامره زد واقعاً بحقیقت رسید.»

## گناه مهلك يَرْبَعَام

<sup>۳۳</sup> باوجود این رویدادها بازهم يَرْبَعَام از کارهای زشت خود دست نکشید، بلکه برعکس کاهنانی را از هرگونه مردم برای معابد تپه‌ها گماشت و هر کسیکه می‌خواست کاهن شود او را انتخاب می‌کرد.<sup>۳۴</sup> این کار او گناه بزرگی بود که باعث سقوط سلطنت و مرگ تمام خانواده او شد.

## مرگ پسر يَرْبَعَام

۱۴<sup>۱</sup> در همین وقت آبیَا، پسر يَرْبَعَام مریض شد.<sup>۲</sup> يَرْبَعَام به زن خود گفت: «چهره‌ات را تغییر بده تا کسی نداند که تو زن من هستی. بعد به شیلوه، پیش اخیای نبی برو. او به من گفته بود که پادشاه این مردم می‌شوم.<sup>۳</sup> ده تا نان، یک مقدار کیک و یک کوزه عسل با خود بگیر و پیش او برو و او از سرنوشت طفل بتو خبر می‌دهد.»

<sup>۴</sup> پس زن يَرْبَعَام براه افتاد به شیلوه بخانه اخیای نبی رفت. اخیَا سالخورده شده بود و چشمانش نمی‌دید.<sup>۵</sup> اما خداوند پیش از آمدن او به اخیَا گفت: «زن يَرْبَعَام پیشت می‌آید و می‌خواهد که تو از وضع طفلش به او معلومات بدهی، زیرا طفلش مریض است و تو هم به او چنین و چنان بگوئی.»

وقتی آن زن بیاید، خود را طوری نشان می‌دهد که کس دیگری است.<sup>۶</sup> اما چون آن زن به پیش دروازه رسید و اخیَا صدای پای او را شنید، گفت: «ای همسر يَرْبَعَام، بیا داخل شو! چرا تغییر قیافه دادی؟ من برایت خبر بدی دارم.<sup>۷</sup> برو به يَرْبَعَام بگو که خداوند، خدای اسرائیل چنین

می فرماید: «من ترا در بین تمام مردم ممتاز ساختم و به پیشوائی قوم برگزیده خود، اسرائیل برگزیدم.<sup>۸</sup> سلطنت را از خاندان داود گرفتم و به تو دادم، اما تو مثل بندهام داود زندگی نکردی. او مطابق احکام من رفتار نمود و با صفای قلب از من پیروی کرد و کاری که مورد پسند من بود انجام می داد.<sup>۹</sup> ولی شرارت تو زیادتر از شرارت همه کسانی بود که پیش از تو پادشاهی کردند. تو رفتی و برای خود خدایان دیگر و بت‌های فلزی ساختی، مرا ترک کردی، بنابراین آتش خشم مرا برافروختی.<sup>۱۰</sup> حالا بلائی بر سر خاندانت می آورم و همه مردان ترا - چه غلام و چه آزاد - از بین می برم و خاندانت را مثلیکه سرگین را می سوزانند آتش می زنم تا بکلی از بین بروند.<sup>۱۱</sup> هر عضو فامیل تو اگر در شهر بمیرد خوراک سگها می شود و اگر در صحرا بمیرد طعمه مرغان هوا می گردد، زیرا خداوند این چنین مقدر کرده است.»<sup>۱۲</sup> پس برخیز و به خانهات برو و بمجردیکه به شهر داخل شوی طفلت می میرد.<sup>۱۳</sup> تمام مردم اسرائیل برایش ماتم می گیرند و بخاکش می سپارند، زیرا آن طفل یگانه کسی است که از خاندان یربعام بصورت آبرومندانه دفن می شود و خداوند، خدای اسرائیل از او راضی است.<sup>۱۴</sup> بر علاوه خداوند برای خود پادشاهی برمی گزیند که بر اسرائیل سلطنت کند و به سلسله خاندان یربعام خاتمه بخشد.<sup>۱۵</sup> خداوند اسرائیل را جزا می دهد و مثل یک نی که در آب تکان می خورد از ترس خواهند لرزید. آن‌ها را از این سرزمین خوبیکه به پدران شان داد ریشه کن می سازد و به آنطرف دریای فرات پراکنده می کند، زیرا با پرستش بتها خشم خداوند را برافروختند<sup>۱۶</sup> و قوم اسرائیل را بخاطر گناهان یربعام و به سببیکه او باعث شد تا آن‌ها مرتکب گناه شوند، ترک می کند.»

<sup>۱۷</sup> پس زن یربعام برخاست و براه افتاد و به تریزه آمد. بمجردیکه پایش بدروازه رسید طفلش جان داد.<sup>۱۸</sup> و قراریکه خداوند بوسیله بنده خود اخیای نبی پیش بینی کرده بود مردم اسرائیل او را دفن کردند و برایش ماتم گرفتند.

## وفات یربعام

<sup>۱۹</sup> بقیه کارروائی‌ها، جنگها و وقایع دیگر دوران سلطنت او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل

ثبت‌اند.<sup>۲۰</sup> یَرُبَعَام بیست و دو سال پادشاهی کرد. بعد فوت کرد و در جوار پدرانش بخاک سپرده شد و پسرش ناداب بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## رَحْبَعَام، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱۱:۵-۱۲:۱۵)

<sup>۲۱</sup> در عین حال رَحْبَعَام، پسر سلیمان، پادشاه سرزمین یهودا بود. وقتی که پادشاه شد چهل و یک ساله بود و مدت هفده سال سلطنت کرد. اورشلیم شهری بود که خداوند از تمام شهرهای قبایل اسرائیل آنرا انتخاب کرد و نام خود را بر آن گذاشت. نام مادر رَحْبَعَام نعمة و از مردم عمونیان بود.

<sup>۲۲</sup> مردم یهودا کاری کردند که در نظر خداوند زشت بود. با گناهان خود خشم خداوند را برانگیختند و گناهان شان زیادت‌ر و بدتر از گناهان گذشتگان شان بودند.<sup>۲۳</sup> آن‌ها همچنان معابد، ستونها و بت‌های آشیر بر هر تپهٔ بلند و زیر هر درخت سبز ساختند.<sup>۲۴</sup> بدتر از همه، مردان و زنان فاحشه در عبادتگاه‌های بت پرستان خدمت می‌کردند. خلاصه مردم یهودا مثل مردمان بیگانه که خداوند آن‌ها را از سر راه شان دور کرد، فاسد شدند.

<sup>۲۵</sup> در سال پنجم سلطنت رَحْبَعَام، شیشق، پادشاه مصر برای حمله به اورشلیم آمد. خزانه‌های عبادتگاه خداوند و قصر پادشاه را تاراج کرد.<sup>۲۶</sup> او همه چیز را بر علاوهٔ سپرهای طلا که سلیمان ساخته بود با خود برد.<sup>۲۷</sup> بنابراین رَحْبَعَام بعوض آن‌ها سپرهای برنجی ساخت تا محافظین دروازهٔ قصر شاه از آن‌ها استفاده کنند.<sup>۲۸</sup> و هر وقتیکه شاه به عبادتگاه خداوند می‌رفت، محافظین آن‌ها را با خود می‌بردند و بعد آن‌ها را دوباره به اطاق محافظین می‌آوردند.

<sup>۲۹</sup> وقایع دیگر دوران سلطنت رَحْبَعَام و کارهایی که کرد همه در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت‌اند.<sup>۳۰</sup> و جنگ بین رَحْبَعَام و یَرُبَعَام دوام داشت. وقتی رَحْبَعَام فوت کرد او را با اجدادش در شهر داود بخاک سپردند. نام مادرش نعمة و از مردمان عمونی بود.<sup>۳۱</sup> بعد از وفات رَحْبَعَام

## ابیام، پادشاه یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱:۱۳ - ۱:۱۴)

**۱۵** <sup>۱</sup> در سال هجدهم سلطنت یربعام، پسر نباط، ابیام پادشاه یهودا شد. <sup>۲</sup> و مدت سه سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادرش معکه، دختر ابشالوم بود. <sup>۳</sup> او همان راه خطا را که پدرش قبل از او پیش گرفته بود تعقیب کرد و دلش مانند جدش، داود نبود که نسبت به خداوند، خدایش راست باشد. <sup>۴</sup> باوجود آن خداوند، خدای او بخاطر داود برایش پسری عطا کرد تا جانشین او شود و چراغ او در اورشلیم روشن و حکومتش برقرار باشد، <sup>۵</sup> زیرا که داود مطابق رضای خداوند رفتار می کرد و در تمام عمر خود، به استثنای کار بدی که در حق اوریای حتی کرد از هیچکدام امر خداوند سرپیچی ننمود. <sup>۶</sup> جنگی که بین رحبعام و یربعام شروع شد تا آخر عمر ابیام هم دوام کرد. <sup>۷</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت ابیام و کارروائی های او و جنگ بین رحبعام و یربعام همه در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت اند. <sup>۸</sup> وقتی ابیام فوت کرد او را با اجدادش در شهر داود بخاک سپردند. بعد از او پسرش آسا جانشین او شد.

## سلطنت آسا بر سرزمین یهودا

(همچنین در دوم تواریخ ۱۶:۱۵ - ۱۶:۱۶)

<sup>۹</sup> در سال بیستم حکومت یربعام، پادشاه اسرائیل، آسا زمام دولت یهودا را به دست گرفت <sup>۱۰</sup> و مدت چهل و یک سال در اورشلیم پادشاهی کرد. نام مادر کلان او معکه، دختر ابشالوم بود. <sup>۱۱</sup> آسا مثل جد خود، داود کارهایی کرد که خداوند را خوشنود و راضی ساخت. <sup>۱۲</sup> لواطگران را از آن سرزمین بیرون راند و بتهایی را که اجدادش ساخته بودند از بین بُرد. <sup>۱۳</sup> او همچنان مادر خود، معکه را که ملکه کشور بود از مقامش خلع کرد، زیرا او بت آشیره را ساخت و آسا آنرا شکست و در وادی قدرون سوختاند. <sup>۱۴</sup> گرچه معابد بالای تپه را خراب نکرد، اما بازهم در

سراسر عمر خود ایمان راسخ به خداوند داشت.<sup>۱۵</sup> او همه چیزهایی را که خودش و پدرش وقف خداوند کرده بودند همراه با ظروف نقره و طلا به عبادتگاه خداوند آورد.

<sup>۱۶</sup> جنگ بین آسا و بعشا، پادشاه اسرائیل در تمام دوران سلطنت شان دوام داشت.<sup>۱۷</sup> بعشا، پادشاه اسرائیل برای اینکه راه رفت و آمد به اورشلیم را قطع کند شروع بساختن شهر مستحکم رامه نمود.<sup>۱۸</sup> بعد آسا تمام نقره و طلای عبادتگاه خداوند و قصر شاه را به مأمورین خود داد که برای بنهدد، پسر طبرمون، نواسه حزیون، پادشاه آرام که در دمشق حکومت می کرد با این مضمون ببرد: <sup>۱۹</sup> «همانطوریکه پدران من و تو با هم متحد بودند بیا که ما هم دست اتفاق را بهم بدهیم. این تحفه نقره و طلا را از طرف من بپذیر و عهد و پیمانت را با بعشا، پادشاه اسرائیل قطع کن تا او اینجا را ترک کند و ما را آرام بگذارد.»<sup>۲۰</sup> بنهدد خواهش آسا را قبول کرد و سپاه خود را برای جنگ به شهرهای اسرائیل فرستاد و عیون، دان، آبل بیت معکه، تمامی کنروت و همه سرزمین نفتالی را فتح کرد.<sup>۲۱</sup> وقتی خبر حمله بگوش بعشا رسید از آبادی شهر رامه صرف نظر کرد و به تیرزه برگشت.

<sup>۲۲</sup> بعد آسا به تمام سرزمین یهودا اعلامیه ای صادر کرد که تمام مردم، بدون استثناء، همه سنگ و چوبی را که بعشا می خواست شهر رامه را با آن آباد کند بیاورند. آسا آن ها را برای آبادی جبع بنیامین و مصفه به کار بُرد.<sup>۲۳</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت آسا، شجاعت و همه کارهای دیگر او در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا ثبت اند. آسا در زمان پیری به مرض پادردی مبتلا شد<sup>۲۴</sup> و بعد از مدتی فوت کرد و در شهر جدش، داود، در جوار پدرانش دفن شد. پس از او پسرش، یهوشافاط به سلطنت رسید.

## حکومت ناداب بر اسرائیل

<sup>۲۵</sup> در سال دوم سلطنت آسا، پادشاه یهودا ناداب، پسر یربعام بر تخت سلطنت اسرائیل نشست.  
<sup>۲۶</sup> او آنچه را در نظر خداوند ناپسند بود، بجا می آورد و در راه پدر خود و در گناه او که اسرائیل

را مرتکب گناه ساخته بود، قدم برمی داشت.

<sup>۲۷</sup> بعشا، پسر اخیا که از خاندان ایسسکار بود برضد ناداب شورش کرد و او را در جبتون که با تمام سپاه اسرائیل آنرا محاصره کرده بود بقتل رساند. <sup>۲۸</sup> قتل ناداب در سال سوم سلطنت آسا، پادشاه اسرائیل رُخداد و بعشا بعوض او زمام حکومت را در دست گرفت. <sup>۲۹</sup> بمجردیکه بعشا پادشاه شد تمام خاندان یربعام را بقتل رساند و هیچ زنده جانی را برای او زنده نگذاشت. قراریکه خداوند به بنده خود اخیای شیلونی در شیلوه فرموده بود همه خاندان یربعام از بین رفتند. <sup>۳۰</sup> بخاطر گناهانیکه یربعام مرتکب شد و سبب گردید که مردم اسرائیل دست بگناه بزنند، خداوند، خدای اسرائیل خشمگین شد.

<sup>۳۱</sup> سایر وقایع زمان حکومت ناداب و همه کارهای او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل نوشته شده اند. <sup>۳۲</sup> و جنگ بین آسا و بعشا در تمام دوران سلطنت شان دوام داشت.

## سلطنت بعشا بر اسرائیل

<sup>۳۳</sup> در سال سوم سلطنت آسا، پادشاه یهودا، بعشا، پسر اخیا بر تمام خاک اسرائیل شروع به سلطنت کرد و مدت بیست و چهار سال در تیرزه پادشاه بود. <sup>۳۴</sup> او آنچه را در نظر خداوند ناپسند بود، بجا می آورد و در راه یربعام و در گناه او که اسرائیل را مرتکب گناه ساخته بود، قدم برمی داشت.

۱۶ <sup>۱</sup> پیام خداوند که حاوی محکومیت بعشا بود به ییهو، پسر حنانی رسید که فرمود: <sup>۲</sup> «من ترا از خاک برداشتم و بعنوان پیشوای قوم برگزیده خود، اسرائیل ساختم، اما تو راه یربعام را پیش گرفتی و باعث شدی که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند و خشم مرا برافروختی. <sup>۳</sup> پس من ترا و خاندانت را از بین می برم و آن بلائی را که بر سر خانواده یربعام آوردم بر سر فامیل تو هم می آورم. <sup>۴</sup> هر کسیکه از متعلقین یربعام باشد و اگر در شهر بمیرد خوراک سگها و اگر در صحرا

بمیرد طعمه مرغان هوا می شود.»

<sup>۵</sup> بقیه وقایع دوران حکومت بعشا و همه کارروائی‌ها و اقتدار او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند. <sup>۶</sup> وقتی بعشا فوت کرد او را با اجدادش در تِرزِه بخاک سپردند و پسرش، ایله جانشین او شد.

<sup>۷</sup> بر علاوه پیام خداوند در مورد بعشا و خاندانش به ییهوی نبی، پسر حنانی آمد که چون بعشا با اعمال زشت خود خداوند را ناراضی و خشمگین ساخت و از کارهای بد یربعام پیروی کرد و هم به سببیکه تمام خاندان یربعام را بقتل رساند باید کشته شود.

## سلطنت ایله بر اسرائیل

<sup>۸</sup> در سال بیست و ششم سلطنت آسا، پادشاه یهودا، ایله، پسر بعشا در تِرزِه پادشاه اسرائیل شد و مدت دو سال سلطنت کرد. <sup>۹</sup> بعد زمِری، یکی از افسران نظامی او که قوماندان نصف عراده‌هایش بود برضد او توطئه کرد. یکروز که ایله پادشاه، در خانه ارسا، ناظر قصر شاهی در تِرزِه شراب می خورد و نشئه می کرد، <sup>۱۰</sup> زمِری به آن خانه داخل شد و او را کشت. این واقعه در سال بیست و هفتم سلطنت آسا، پادشاه یهودا رُخداد و زمِری خودش پادشاه شد.

<sup>۱۱</sup> وقتی زمِری به حکومت شروع کرد و بر تخت سلطنت اسرائیل نشست، تمام خانواده بعشا را کُشت، چنانچه هیچیک از افراد ذکور خویشاوندان و دوستان او را زنده نگذاشت. <sup>۱۲</sup> به این ترتیب زمِری تمام فامیل بعشا را قراریکه خداوند به ییهو فرموده بود هلاک کرد، <sup>۱۳</sup> زیرا که بعشا و پسرش، ایله گناه کردند و بخاطر بت پرستی خشم خداوند، خدای اسرائیل را برانگیختند. <sup>۱۴</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت ایله و همه کارروائی‌های او در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند.

## حکومت زمری بر اسرائیل

<sup>۱۵</sup> در سال بیست و هفتم سلطنت آسا، پادشاه یهودا، زمری فقط هفت روز در تِرزِه پادشاهی کرد، <sup>۱۶</sup> در اینوقت سپاه اسرائیل شهر جِبْتون را که متعلق به فلسطینی ها بود، محاصره کرده بودند. وقتی شنیدند که زمری با توطئه‌ای شاه را بقتل رسانده است، تصمیم گرفتند که عُمری سپهسالار لشکر اسرائیل را در همانروز در اردوگاه به پادشاهی انتخاب کنند. <sup>۱۷</sup> پس عُمری با سپاه اسرائیل از جِبْتون به تِرزِه رفت و آنرا محاصره کرد. <sup>۱۸</sup> وقتی زمری دید که شهر به دست دشمن اش افتاده است به قصر شاه رفت و آنرا بر سر خود آتش زد و مُرد <sup>۱۹</sup> - بخاطریکه گناه کرد و کارهایی از او سر زد که در نظر خداوند زشت بود. راه و روش یَرُبعام را در پیش گرفت و باعث شد که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند <sup>۲۰</sup> بقیه فعالیت‌های زمری و توطئه‌ای که کرد همه در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند.

## حکومت عُمری بر اسرائیل

<sup>۲۱</sup> بعد مردم اسرائیل به دو دسته تقسیم شدند. یکدسته پیرو تِبنی، پسر جینت شدند و دسته دیگر تابعیت عُمری را اختیار کردند. <sup>۲۲</sup> پیروان عُمری بر پیروان تِبنی غالب شدند. تِبنی مُرد و عُمری پادشاه شد. <sup>۲۳</sup> در سال سی و یکم سلطنت آسا، پادشاه یهودا، عُمری به پادشاهی رسید و مدت دوازده سال که شش سال آن در تِرزِه بود پادشاهی کرد. <sup>۲۴</sup> بعد عُمری کوه سامره را از سامر به قیمت هفتاد کیلو نقره خرید و بالای آن کوه شهری را آباد کرد و آنرا سامره بنام صاحب آن، یعنی سامر نامید.

<sup>۲۵</sup> عُمری کارهای زشتی کرد که خداوند را ناراضی ساخت و از همه کسانی که پیش از او بودند زیادتر شرارت ورزید. <sup>۲۶</sup> راه و روش یَرُبعام، پسر نباط را در پیش گرفت، باعث شد که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند و بخاطر بت پرستی آتش خشم خداوند را برافروخت. <sup>۲۷</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت عُمری و قدرتی که بخرج داد همه در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل نوشته



شده‌اند.<sup>۲۸</sup> وقتی عُمری فوت کرد، او را در سامره دفن کردند. پسرش، اخاب جانشین او شد.

## اخاب پادشاه اسرائیل

<sup>۲۹</sup> در سال سی و هشتم سلطنت آسا، پادشاه یهودا، اخاب، پسر عُمری پادشاه بنی اسرائیل شد و مدت بیست و دو سال در سامره بر مردم اسرائیل پادشاهی کرد.<sup>۳۰</sup> اما اخاب بیشتر از گذشتگان خود مرتکب اعمال زشت شد که مورد پسند خداوند نبود.<sup>۳۱</sup> او از کارهای زشتی که یَرُبَعام، پسر نیاط کرد پا فراتر گذاشت، یعنی با ایزابل، دختر اِتْبَعَل، پادشاه صیدون هم ازدواج نمود و بعل را پرستش و سجده کرد.<sup>۳۲</sup> او یک معبدی و یک قربانگاه برای بعل در سامره آباد کرد.<sup>۳۳</sup> بعد تمثال بت آشیره را ساخت و کارهایی کرد که پیش از او کسی دیگر نکرده بود و خشم خداوند را زیادتیر ساخت.<sup>۳۴</sup> در زمان سلطنت اخاب، حیئیل بیت‌ئیلی شهر اریحا را آباد کرد. وقتی او تهداب آنرا گذاشت ابیرام، پسر اول او مُرد و هنگامی که دروازه‌های آنرا نشانند سَجوب، کوچکترین پسرش مُرد. این واقعه پیشگوئی خداوند بود که بوسیله یوشع پسر نون اعلان کرد.

## ایلیا و خشکسالی

۱۷ <sup>۱</sup> ایلیای تِشی، از اهالی جلعاد به اخاب گفت: «از طرف خداوند زنده، خدای اسرائیل که من بندگی او را می‌کنم اعلام می‌دارم که برای یک مدتی، و تا که من نگویم شب‌نم و یا باران نمی‌بارد!» <sup>۲</sup> بعد خداوند به ایلیا فرمود: <sup>۳</sup> «از اینجا براه بیفت و بسوی مشرق برو. در کنار جوی کَریت که در شرق دریای اُردن است پنهان شو. <sup>۴</sup> از آب جوی بنوش و من به زاغها امر می‌کنم که بتو خوراک برسانند.» <sup>۵</sup> پس ایلیا قرار امر خداوند رفت در کنار جوی کَریت، در شمال دریای اُردن بسر برد. <sup>۶</sup> و زاغها صبح و شام برایش نان و گوشت می‌آوردند و برای نوشیدن از آب جوی استفاده می‌کرد. <sup>۷</sup> اما بعد از مدتی جوی خشک شد، زیرا که هیچ باران در آن سرزمین نبارید.

## ایلیا و بیوه زن زَرِفَت

<sup>۸</sup> بعد خداوند فرمود: <sup>۹</sup> «حالا به شهر زَرِفَت که در نزدیکی شهر صیدون است برو. من در آنجا به بیوه زنی دستور داده‌ام که غذای ترا تهیه کند.» <sup>۱۰</sup> پس ایلیا به زَرِفَت رفت. وقتی به دروازه شهر رسید، بیوه زنی را دید که هیزم می‌چید. او آن زن را صدا کرده گفت: «خواهش می‌کنم کمی آب برایم بیاوری تا بنوشم.» <sup>۱۱</sup> چون آن زن برای آوردن آب رفت از پشتش صدا کرد و گفت: «یک لقمه نان هم برایم بیاور.» <sup>۱۲</sup> اما بیوه زن گفت: «به خداوند زنده، خدای تو قسم است که نان ندارم؛ تنها یک مُشت آرد در یک کاسه و کمی روغن در کاسه دیگر دارم. حالا هم هیزم جمع می‌کنم تا به خانه بروم و غذایی برای خود و برای پسرم بپزم و آن آخرین غذای ما خواهد بود و بعد، از گرسنگی خواهیم مُرد.» <sup>۱۳</sup> ایلیا گفت: «غم مخور. برو غذا را تهیه کن، اما اولتریک نان بپز و برای من بیاور. بعد برو از باقیمانده برای خود و پسرت خوراک تهیه کن، <sup>۱۴</sup> زیرا خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: تا روزیکه خداوند باران بر زمین نباراند، کاسه آرد خالی نمی‌شود و روغن تو تمام نمی‌گردد.» <sup>۱۵</sup> پس بیوه زن رفت چیزیکه ایلیا گفت انجام داد. هر سه نفرشان خوردند و سیر شدند. <sup>۱۶</sup> و همانطوریکه خداوند به ایلیا فرموده بود، آرد و روغن تمام نشد.

## ایلیا پسر بیوه زن را شفا می‌دهد

<sup>۱۷</sup> یکروز پسر بیوه زن صاحب خانه مریض شد. مریضی او آنقدر شدت یافت که بالاخره از نفس کشیدن ماند. <sup>۱۸</sup> بیوه زن به ایلیا گفت: «ای مرد خدا، این چه کاری بود که با من کردی. تو برای همین آمدی که گناهان مرا بیادم بیاوری تا باعث کشتن فرزندم شود؟» <sup>۱۹</sup> ایلیا گفت: «پسرت را به من بده.» ایلیا پسرش را از بغلش گرفت و او را به بالاخانه، در اطاق که خودش زندگی می‌کرد برد و در بستر قرار داد. <sup>۲۰</sup> بعد پیش خداوند زاری کرده گفت: «ای خداوند، خدای من، چرا این مصیبت را بر سر این بیوه زن که مرا در خانه خود جا داد، آوردی و پسر او را کشتی؟» <sup>۲۱</sup> بعد ایلیا سه بار بروی آن طفل دراز کشید و باز بحضور خداوند دعا کرده گفت: «ای خداوند،

خدای من، به این طفل زندگی دوباره عطا فرما.»<sup>۲۲</sup> خداوند دعای ایلیا را قبول فرمود و طفل حیات دوباره یافت و زنده شد.<sup>۲۳</sup> آنگاه ایلیا طفل را گرفت، پائین برد، به مادرش داد و گفت: «ببین، پسرت زنده است.»<sup>۲۴</sup> بیوه زن به ایلیا گفت: «حالا می دانم که تو واقعاً یک مرد خدا هستی و هر چیزیکه می گوئی از جانب خداوند است و حقیقت دارد.»

## ایلیا و انبیای بعل

۱۸ پس از مدتی، یعنی در سال سوم خشکسالی خداوند به ایلیا فرمود: «پیش اخاب برو و من بزودی باران می فرستم.»<sup>۲</sup> پس ایلیا براه افتاد و پیش اخاب رفت.

قحطی در سامره بسیار شدید بود.<sup>۳</sup> اخاب عوبدیا را که ناظر قصر شاه بود بحضور خود خواست. (عوبدیا ایمان راسخی به خداوند داشت.<sup>۴</sup> وقتی ایزابل می خواست انبیای خداوند را بکشد، عوبدیا یکصد نفر شانرا در دو مغاره پنهان کرد و برای شان نان و آب می بُرد.)<sup>۵</sup> اخاب به عوبدیا گفت: «بیانید که به تمام چشمه های آب و جوی های کشور برویم، شاید علف پیدا کنیم تا اسپها و قاطرها را زنده نگهداریم و یا اقلأ بتوانیم از مردن یک تعداد حیوانات جلوگیری کنیم.»<sup>۶</sup> پس موافقه شد که چه کسی به کدام حصه آن سرزمین برای تحقیق و جستجوی علف برود. اخاب تنها به یک راه رفت و عوبدیا هم تنها براه دیگری حرکت کرد.

<sup>۷</sup> عوبدیا در راه خود با ایلیا برخورد. او را شناخت و روی بخاک افتاد و گفت: «آقای من ایلیا، این تو هستی؟!»<sup>۸</sup> ایلیا جواب داد: «بلی من هستم. برو به آقایت بگو ایلیا اینجا آمده است.»<sup>۹</sup> عوبدیا گفت: «من چه گناهی کرده ام که مرا به دست اخاب برای کشتن می دهی؟»<sup>۱۰</sup> خداوند خدای تو شاهد است که پادشاه در بین همه مردم کشورهای جهان در جستجوی تو بوده است و هر باری که به او می گفتند: «ایلیا اینجا نیست.» اخاب، پادشاه مردم آنجا را مجبور می ساخت قسم بخورند که تو در آنجا نیستی.<sup>۱۱</sup> حالا تو می گوئی برو بگو: «ایلیا اینجا است.»<sup>۱۲</sup> و به مجردیکه من از پیشت بروم، روح خداوند ترا بجائی که من ندانم خواهد برد و اگر من بروم و به

اخاب بگویم و او بیاید و ترا نیابد، او مرا می‌کشد. هرچند این خدمتگارت از زمان طفلی بنده باوفای خداوند بوده است.<sup>۱۳</sup> آیا به آقايم نگفته‌اند که وقتی ایزابل انبیای خداوند را می‌کشت من چه کردم؟ من یکصد نفر شان را در دو مغاره پنهان کردم و آب و نان شان را تهیه می‌نمودم.<sup>۱۴</sup> و حالا می‌گوئی که بروم و به پادشاه بگویم که ایلیا اینجا است. اگر این کار را بکنم او مرا می‌کشد.»<sup>۱۵</sup> ایلیا گفت: «به خداوند قادر مطلق، که در حضورش ایستاده‌ام قسم می‌خورم که من خودم امروز پیش او می‌روم.»<sup>۱۶</sup> پس عوبدیا پیش اخاب رفت و از آمدن ایلیا به او خبر داد؛ و اخاب بدیدن ایلیا آمد.

## ملاقات اخاب و ایلیا

<sup>۱۷</sup> وقتی اخاب ایلیا را دید، به او گفت: «پس این تو هستی که اینهمه بدبختی‌ها را بر سر مردم اسرائیل می‌آوری؟»<sup>۱۸</sup> ایلیا گفت: «نی، من ضرری به مردم اسرائیل نرسانده‌ام، بلکه تو و خاندان پدرت مسئول هستید، زیرا شما اوامر خداوند را بجا نیاوردید و بعوض پیرو بعلها شدید.<sup>۱۹</sup> حالا تمام مردم اسرائیل را جمع کن و پیش من بر کوه کرم‌ل بیاور. همچنین چهار صد و پنجاه نبي بعل و چهار صد نبي آشیره را که بر خوان ایزابل غذا می‌خورند دعوت کن که بیایند.»

<sup>۲۰</sup> پس اخاب به تمام مردم اسرائیل پیام فرستاد که همراه با انبیاء بر کوه کرم‌ل جمع شوند.<sup>۲۱</sup> آنگاه ایلیا پیش آن‌ها رفت و گفت: «تا چه وقت در تردید و دو دلی بسر می‌برید؟ اگر خداوند خدا است پیرو او باشید! اما اگر بعل را بحیث خدای خود قبول دارید، پس بروید و از او پیروی کنید.» مردم هیچ جوابی به او ندادند.<sup>۲۲</sup> ایلیا به مردم گفت: «من یگانه نبي خداوند هستم که باقی مانده‌ام و انبیای بعل چهار صد و پنجاه نفراند.<sup>۲۳</sup> دو گاو بیاورید، انبیای بعل یکی از آن دو گاو را ذبح و قطعه قطعه کنند و بر هیزم بگذارند، اما آتش روشن نکنند. من گاو دیگر را به همان ترتیب بر هیزم می‌گذارم و آتش روشن نمی‌کنم.<sup>۲۴</sup> آنگاه شما پیش خدای خود دعا کنید و من بحضور خداوند دعا می‌کنم. آن خدائی که دعا را قبول نماید، خدای حقیقی و واقعی است.» مردم همگی به این پیشنهاد موافقه کردند.<sup>۲۵</sup> بعد ایلیا به انبیای بعل گفت: «حالا

یک گاو را برای خود انتخاب کنید، زیرا تعداد شما زیاد است. پیش خدای تان دعا نمائید، اما آتش روشن نکنید.»<sup>۲۶</sup> پس آن‌ها یک گاو را گرفته آنرا تهیه نمودند و تا چاشت پیش بعل دعا کردند و گفتند: «ای بعل، دعای ما را قبول کن.» اما هیچ صدا یا جوابی نشنیدند. بعد آن‌ها به دور قربانگاهی که ساخته بودند به جست و خیز پرداختند.

<sup>۲۷</sup> هنگام ظهر ایلیا آن‌ها را مسخره کرد و گفت: «به آواز بلند دعا کنید، چونکه او خدای تان است. شاید او به فکر فرو رفته باشد، ممکن است به یک جای خلوت رفته یا در راه سفر است، یا شاید خوابیده باشد و باید بیدارش کنید.»<sup>۲۸</sup> آن‌ها با آواز بلند دعا کردند و قرار رسوم خویش، خود را با تیغ و نیزه زخمی ساختند بطوریکه خون از بدن شان جاری شد.<sup>۲۹</sup> پس از آنکه روز از نیمه گذشت تا وقت ادای مراسم قربانی نبوت کردند، باز هم نه آوازی آمد و نه جوابی شنیده شد.

<sup>۳۰</sup> آنگاه ایلیا به مردم گفت: «نزدیک بیائید.» و همه مردم به او نزدیک شدند. او اول قربانگاه خداوند را که ویران شده بود ترمیم کرد.<sup>۳۱</sup> بعد دوازده سنگ را، قرار تعداد دوازده قبیلهٔ پسران یعقوب برداشت. چون خداوند به یعقوب فرمود: «نام تو بعد از این اسرائیل باشد.»<sup>۳۲</sup> ایلیا با آن سنگها قربانگاهی برای خداوند ساخت. بعد به دور قربانگاه یک جویچه کند که گنجایش دو پیمانۀ بزر را داشت.<sup>۳۳</sup> آنگاه هیزم را بالای هم به ترتیب قرار داد و گاو را قطعه قطعه کرده بر هیزم گذاشت و گفت: «چهار خُم را از آب پُر کنید و بر قربانی سوختنی و هیزم بریزید.»<sup>۳۴</sup> سپس گفت: «بار دوم این کار را بکنید.» و آن‌ها بار دوم آن کار را کردند. گفت که بار سوم هم بکنید و آن‌ها بار سوم آب را بر قربانی و هیزم ریختند.<sup>۳۵</sup> تا که آب از سر قربانگاه جاری شد و جویچه را پُر کرد.

<sup>۳۶</sup> چون وقت ادای مراسم قربانی رسید، ایلیای نبی نزدیک آمد و گفت: «خداوندا، خدای ابراهیم، اسحاق و اسرائیل، امروز نشان بده که تو خدای اسرائیل هستی، من بندهٔ توام و همهٔ این کارها را بفرمان تو کرده‌ام.»<sup>۳۷</sup> دعای مرا قبول فرما! ای خداوند، دعایم را اجابت کن! تا این مردم بدانند که تو ای خداوند، خدا هستی و آن‌ها را بسوی خود بازگردانیدی.»<sup>۳۸</sup> آنگاه خداوند

آتشی فرستاد و قربانی، هیزم، سنگ و خاک را بلعید و حتی آب جویچه را هم خشکانید.  
وقتی مردم این حادثه را دیدند، همه به سجده افتادند و گفتند: «خداوند واقعاً خدا است!»  
خداوند خدای برحق است!»<sup>۴۰</sup> ایلیا به مردم گفت: «انبیای بعل را دستگیر کنید؛ حتی یکی  
آن‌ها را هم موقع ندهید که بگریزد.» پس مردم آن‌ها را دستگیر کرده بحضور ایلیا در کنار جوی  
قیشون آوردند و ایلیا آن‌ها را در آنجا کشت.

## پایان خشکسالی

<sup>۴۱</sup> بعد ایلیا به اخاب گفت: «حالا برو بخور و بنوش، زیرا صدای باران شدید می‌آید.»<sup>۴۲</sup> وقتی  
اخاب برای خوردن رفت ایلیا بسر کوه گرم‌ل رفت. در آنجا بزمین نشست و سر خود را بین  
زانوان خود گذاشت.<sup>۴۳</sup> بعد به خادم خود گفت: «بالا تر برو و بسوی بحر نگاه کن.» او رفت،  
دید و برگشت و گفت: «من چیزی را ندیدم.» ایلیا گفت: «بازهم برو.» و به همین ترتیب هفت  
بار او را فرستاد.<sup>۴۴</sup> در مرتبه هفتم خادمش آمد و گفت: «یک تکه ابر بقدر یک کف دست  
انسان از سطح بحر برمی‌خیزد.» ایلیا گفت: «فوراً برو و به اخاب بگو: عراده‌ات را سوار شو  
بزودی بخانه‌ات برگرد، مبادا باران مانع رفتن تو گردد!»<sup>۴۵</sup> و لحظه‌ای بعد آسمان را ابر تاریک  
پوشاند. باد سختی وزید و باران شدید شروع به باریدن کرد. اخاب بر عراده خود سوار شد و به  
یزرعیل رفت.<sup>۴۶</sup> اما خداوند به ایلیا قدرت خاصی داد. او کمر خود را بست و دویده به یزرعیل  
رسید.

## ایلیا از ایزابل فرار می‌کند

**۱۹** <sup>۱</sup> اخاب از کارهای ایلیا برای زن خود، ایزابل قصه کرد و گفت که چطور او همه انبیاء را  
کشت.<sup>۲</sup> ایزابل قاصدی را با این پیام پیش ایلیا فرستاد: «چون تو انبیای مرا کشتی، بنابراین من  
به همه خدایان قسم می‌خورم که تا فردا شب ترا زنده نخواهم گذاشت.»<sup>۳</sup> پس ایلیا از ترس

جان، به بئرشع که یکی از شهرهای یهودا بود فرار کرد و خادم خود را در آنجا گذاشت.

<sup>۴</sup> بعد یک سفر یکروزه به بیابان کرد و زیر درختی نشست و از خدا برای خود مرگ خواست و گفت: «خداوندا، مرا دیگر از زندگی بس است. جان مرا بگیر، زیرا من از پدرانم بهتر نیستم.»  
<sup>۵</sup> بعد زیر آن درخت دراز کشید و بخواب رفت. دفعتاً فرشته‌ای او را لمس کرد و گفت: «برخیز و بخور!»<sup>۶</sup> ایلیا به اطراف خود نظر انداخت و بالای سر خود یک نان را بر سنگهای داغ و یک کوزه را پُر از آب دید. پس برخاست. خورد و نوشید و دوباره خوابید.<sup>۷</sup> فرشته باز آمد. او را تکان داد و گفت: «برخیز و بخور، چرا که سفر دور و درازی در پیشرو داری.»<sup>۸</sup> او برخاست، خورد و نوشید و با نیروئی که خوراک برایش داد، چهل شبانه روز سفر کرد تا به حوریب، کوه خدا رسید.<sup>۹</sup> در آنجا در یک مغاره داخل شد و شب را در آنجا بسر برد.

بعد خداوند به او گفت: «ایلیا، در اینجا چه می‌کنی؟»<sup>۱۰</sup> او جواب داد: «خداوندا، ای خدای قادر مطلق، من با دل و جان بندگی ترا کرده‌ام، اما مردم اسرائیل عهد و پیمان خود را با تو فراموش کردند. قربانگاههای ترا ویران نمودند و انبیای ترا کشتند. حالا من تنها مانده‌ام و آن‌ها قصد کشتن مرا دارند.»

<sup>۱۱</sup> خداوند به ایلیا فرمود: «بسر کوه برو و بحضور من بایست.» وقتی خداوند از آنجا عبور کرد، باد شدیدی بوزیدن شروع نمود و شدت باد بقدری بود که کوهها را دو شق کرد و صخره‌ها را ذره ذره نمود، اما خداوند در آن باد نبود. بعد از آن زلزله شد، اما خداوند در میان آن زلزله هم نبود.<sup>۱۲</sup> از زلزله آتش برخاست - ولی خداوند در آتش نبود. بعد، از آتش زمزمهٔ ملایمی بگوش رسید.<sup>۱۳</sup> ایلیا آن را شنید، روی خود را با قبای خود پوشانید و به دهن مغاره ایستاد. آنوقت باز آوازی شنید که به او گفت: «ایلیا، اینجا برای چه ایستاده‌ای؟»<sup>۱۴</sup> او جواب داد: «خداوندا، ای خدای قادر مطلق، من همیشه بندهٔ وفادار تو بوده‌ام، اما مردم اسرائیل پیمان خود را با تو شکستند، قربانگاههای ترا ویران کردند و انبیای ترا با دم شمشیر کشتند. حالا فقط من مانده‌ام و می‌خواهند مرا هم بکشند.»<sup>۱۵</sup> آنگاه خداوند به او فرمود: «برخیز و براه بیفت و به بیابان

دمشق برگردد. وقتی به آنجا رسیدی، حزائیل را بعنوان پادشاه آرام مسح کن.<sup>۱۶</sup> همچنین ییهوئو پسر نِمشی را بحیث پادشاه اسرائیل مسح کن و الیشع، پسر شافاط را که از اهالی آبل مِحوله است مسح کن تا بعوض تو نبی باشد.<sup>۱۷</sup> هر کسیکه از شمشیر حزائیل نجات یابد به دست ییهوئو بقتل می‌رسد و هر که از شمشیر ییهوئو فرار کند به دست الیشع کشته می‌شود.<sup>۱۸</sup> اما با اینهم هفت هزار نفر را در اسرائیل، که در برابر بعل سر تعظیم خَم نکرده، زانو نزده و او را نبوسیده باشد باقی می‌گذارم.»

## الیشع، شاگرد ایلیا

<sup>۱۹</sup> پس ایلیا از آنجا براه افتاد و الیشع، پسر شافاط را دید که قلبه می‌کرد. یازده جوهره گاو پیشروی او و خودش در آخر با جوهره دوازدهم بود. ایلیا پیش رفت و ردای خود را بر او انداخت.<sup>۲۰</sup> الیشع گاوها را رها کرد و بدنبال او دوید و گفت: «صبر کن تا بروم و با پدر و مادرم وداع کنم و باز می‌آیم و با تو می‌روم.» ایلیا گفت: «برو، من مانعت نمی‌شوم.»<sup>۲۱</sup> لحظه‌ای بعد الیشع برگشت و یک جوهره گاو را کشت و با چوب یوغ و قلبه آتش روشن کرد. گوشت را پخت و به مردم داد که بخورند و خودش بدنبال ایلیا رفت و به خدمت او مشغول شد.

## جنگ اخاب با آرامیان

<sup>۲۰</sup> <sup>۱</sup> بنهدد، پادشاه آرام سپاه خود را مجهز و آماده ساخت و با سی و دو پادشاه دیگر همراه با عراده‌ها و اسبهای شان سامره را محاصره و حمله را شروع کردند.<sup>۲</sup> بنهدد همچنان پیامی به این مضمون به شهر برای اخاب، پادشاه اسرائیل فرستاده گفت:<sup>۳</sup> «طلا و نقره تو و همچنین قشنگترین زنان و اطفالت به من تعلق دارند.»<sup>۴</sup> پادشاه اسرائیل به او جواب داد: «خیلی خوب، ای پادشاه، من و همه چیزیکه دارم از آن تو باشند.»

<sup>۵</sup> قاصدان باز با پیام دیگری آمدند و گفتند: «بنهدد می‌گوید تو نه تنها باید نقره، طلا، زن و



اطفالت را برایم بفرستی،<sup>۶</sup> بلکه فردا در همین ساعت مأمورین خود را می فرستم. آن‌ها قصر ترا و خانه‌های مأمورینت را تلاشی می‌کنند و هر چیزی را که بپسندند با خود می‌برند.»

<sup>۷</sup> آنگاه پادشاه اسرائیل تمام بزرگان کشور را جمع کرده گفت: «ببینید، این شخص بلای جان ما شده است، زیرا او می‌خواهد که زن و اطفال و نقره و طلای خود را برای او بفرستم و من هم قبول کردم.»<sup>۸</sup> اما بزرگان قوم و مردم گفتند: «تو نباید به حرف او گوش بدهی و هر چیزی که می‌گوید قبول کنی.»<sup>۹</sup> پس اخاب به قاصدان بنهدد گفت: «به آقای من، پادشاه بگوئید که خواهش اولش را بجا می‌آورم، اما تقاضای دوم او قابل قبول نیست.» قاصدان رفتند و بار سوم پیش اخاب برگشتند<sup>۱۰</sup> و گفتند: «بنهدد می‌گوید: من سپاه عظیمی را می‌فرستم تا سرزمین سامره را با خاک یکسان کند و خاک و سنگ آن را با دست خود ببرند.»<sup>۱۱</sup> اخاب جواب داد: «به بنهدد بگوئید که جنگجوی واقعی بعد از آنکه در جنگ فاتح شد لاف می‌زند نه پیش از جنگ.»

<sup>۱۲</sup> بنهدد این جواب را در حالی گرفت که با پادشاهان متحد خود در خیمه‌های شان سرگرم می‌گساری بود. پس بنهدد به سپاه خود امر کرد که برای حمله آماده شوند. پس آن‌ها برای جنگ سنگر گرفتند.

## اخاب بنهدد را شکست می‌دهد

<sup>۱۳</sup> در همین وقت یک نبی پیش اخاب آمد و گفت: «خداوند می‌فرماید: از این گروه بزرگ نترس، زیرا امروز همه را به دست تو تسلیم می‌کنم، تا بدانی که من خداوند هستم.»<sup>۱۴</sup> اخاب پرسید: «چه کسی حمله را رهبری خواهد کرد؟» او جواب داد: «خداوند می‌فرماید که اردوی جوان تحت فرماندهی حکومت ایالتی این کار را می‌کند.» اخاب پرسید: «چه کسی باید جنگ را شروع کند؟» نبی در جواب گفت: «خودت.»

<sup>۱۵</sup> پس اخاب قوای ایالتی را که دو صد و سی و دو نفر بودند جمع کرد و بعد تمام سپاه اسرائیل را که هفت هزار نفر بودند آماده جنگ ساخت.

<sup>۱۶</sup> هنگام ظهر، در حالیکه بنهدد با سی و دو پادشاهان متحد خود در خیمه هنوز هم شراب می خورد، سپاه اخاب قدم به میدان جنگ گذاشتند. <sup>۱۷</sup> قوای ایالتی اولتر رفتند. به بنهدد خبر آوردند که یک تعداد عسکر از سامره می آیند. <sup>۱۸</sup> پس بنهدد گفت: «خواه برای صلح خواه برای جنگ می آیند آن ها را زنده دستگیر کنید.»

<sup>۱۹</sup> در این وقت سپاه ایالتی و لشکر اسرائیل، هر دو برای حمله یکجا شدند. <sup>۲۰</sup> و هر فرد آن ها یک حریف دشمن را کشت. ارامیان فرار کردند و سپاه اسرائیل به تعقیب شان رفت. بنهدد، پادشاه ارام بر اسب خود سوار شد و با چند سوار دیگر فرار نمود. <sup>۲۱</sup> پادشاه اسرائیل بدنبال شان رفت و به اسپها و عرادات حمله برد و با کشتار عظیمی ارامیان را شکست داد.

<sup>۲۲</sup> بعد، آن نبی پیش پادشاه اسرائیل آمد و گفت: «برو و قوای خود را با یک پلان ماهرانه دوباره آماده کن، زیرا در بهار آینده پادشاه ارام خیال یک حمله دیگر را دارد.»

## ارامیان بار دیگر حمله می کنند

<sup>۲۳</sup> مشاورین پادشاه ارام به او گفتند: «خدایان اسرائیل، خدایان کوهها هستند، از همین خاطر ما را شکست دادند. این بار باید در همواری با آن ها بجنگیم و یقین داریم که بر آن ها غالب می شویم. <sup>۲۴</sup> علاوه براین باید یک کار دیگر هم بکنی که بجای پادشاهان، قوماندان های نظامی را بگماری. <sup>۲۵</sup> بعد یک قشونی را برابر لشکری که در جنگ اول از دست دادی آماده کن که با همان تعداد اسپها و عرادات جنگی مجهز باشند. آنگاه با آن ها در همواری می جنگیم و این بار حتماً آن ها را شکست می دهیم.» پادشاه مشوره آن ها را قبول کرد.

<sup>۲۶</sup> هنگام بهار، بنهدد سپاه ارام را آماده و مجهز ساخت. برای جنگ با قوای اسرائیل به شهر

آفیق رفت.<sup>۲۷</sup> لشکر اسرائیل هم مهیا شدند، آذوقه وسایل جنگی را گرفته به مقابله آن‌ها رفتند. سپاه اسرائیل به تناسب لشکر بزرگ ارامیان مثل دو گله کوچک بزغاله معلوم می‌شدند. در حالیکه لشکر دشمن تمام آن سرزمین را پُر کرده بودند.<sup>۲۸</sup> در اینوقت یک مرد خدا پیش پادشاه اسرائیل آمد و به او گفت: «خداوند می‌فرماید که چون ارامیان گفتند: «خداوند، خدای کوهها است و خدای همواری نیست»، بنابراین آن گروه عظیم را به دست تو تسلیم می‌کنم، تا بدانی که من خداوند هستم.»<sup>۲۹</sup> آن‌ها برای هفت روز مقابل هم صف آرائی کردند. در روز هفتم جنگ شروع شد. سپاه اسرائیل یکصد هزار عسکر پیاده ارامیان را بقتل رساندند.<sup>۳۰</sup> بقیه به شهر آفیق فرار کردند و در آنجا دیوار بر سر بیست و هفت هزار نفریکه باقی مانده بودند افتاد و همه کشته شدند.

بنهدد فرار کرد در داخل شهر پنهان شد.<sup>۳۱</sup> مأمورینش به او گفتند: «ما شنیده‌ایم که پادشاهان اسرائیل اشخاص دلسوز و مهربان هستند. پس لُنگ نمدی می‌پوشیم و ریسمانی به دور گردن انداخته پیش پادشاه اسرائیل می‌رویم، شاید ما را نکشد.»<sup>۳۲</sup> لُنگ نمدی پوشیدند و ریسمانی به دور گردن انداخته پیش پادشاه اسرائیل رفتند و گفتند: «خادمت، بنهدد می‌گوید: لطفاً مرا نکش.» پادشاه پرسید: «آیا او هنوز هم زنده است؟ او برای من به منزله برادر است.»<sup>۳۳</sup> آن‌ها این حرف او را بفال نیک گرفتند و گفتند: «بلی، بنهدد برادرت است!» پادشاه به آن‌ها گفت: «بروید او را بیاورید.» وقتی بنهدد آمد، پادشاه از او دعوت کرد که به عراده‌اش سوار شود.<sup>۳۴</sup> بنهدد گفت: «تمام شهرهائی را که پدرم از پدر تو گرفت بتو مسترد می‌کنم و مثل پدرم که بازارهای تجارتي در سامره باز کرد تو هم می‌توانی در دمشق برایت تأسیس کنی.» پادشاه اسرائیل گفت: «بسیار خوب، به همین شرط ترا آزاد می‌کنم.» پس از آنکه باهم عهد و پیمان بستند بنهدد را اجازه داد که برود.

## آخاب بخاطر آزاد کردن بنهدد محکوم می‌شود

<sup>۳۵</sup> در عین زمان یکی از انبیاء بفرمان خداوند به رفیق خود گفت: «با شمشیرت مرا بزن.» اما

رفیقش از زدن او خودداری کرد. <sup>۳۶</sup> نبی به او گفت: «چون تو از فرمان خداوند بی اطاعتی کردی، بجزدیکه از پیش من بروی یک شیر ترا می کشد.» و همینکه رفیقش رفت، برآستی یک شیر پیدا شد و او را کشت.

<sup>۳۷</sup> بعد، با یکنفر دیگر برخورد و به او گفت: «مرا با شمشیرت بزن.» پس آن مرد او را با شمشیر زد و زخمی اش کرد. <sup>۳۸</sup> نبی با بستن زخم بالای چشم شکل خود را تغییر داده آنجا را ترک کرد و در سر راه به انتظار شاه ایستاد. <sup>۳۹</sup> وقتی شاه از آنجا می گذشت نبی صدا کرد و به پادشاه گفت: «ای پادشاه، من در میدان جنگ بودم که یکی از سپاهیان شخصی را آورد و به من گفت: «از این مرد نگهداری کن. اگر فرار کند یا کشته می شوی و یا باید سی و چهار کیلو نقره جریمه بدهی.» <sup>۴۰</sup> من به کارهای دیگر مشغول شدم و شخص اسیر از فرصت استفاده کرده فرار نمود.» پادشاه به او گفت: «تو مقصر هستی. خودت مجازات خود را تعیین کردی.» <sup>۴۱</sup> آنگاه نبی فوراً زخم بند را از پیشانی خود باز کرد. پادشاه او را شناخت که یکی از انبیاء می باشد. <sup>۴۲</sup> نبی به پادشاه گفت: «خداوند می فرماید که چون تو بنهدد را که او محکوم به مرگ کرده بود، آزاد نمودی که برود، بنابراین تو بعوض او و سپاه تو بجای لشکر او کشته می شوید.» <sup>۴۳</sup> پس پادشاه اسرائیل پریشان و غمگین به خانه خود در سامره برگشت.

## تاکستان نابوت

۲۱ <sup>۱</sup> نابوت، باشنده یزرعیل تاکستانی در پهلوی قصر اخاب، پادشاه سامره داشت. <sup>۲</sup> روزی اخاب به نابوت گفت: «تاکستان را به من بده تا در آن سبزیجات بکارم، زیرا پهلوی قصر من است و من بعوض آن تاکستان بهتری بتو می دهم و یا اگر بخواهی قیمت آنرا برایت می پردازم.» <sup>۳</sup> اما نابوت به اخاب جواب داد: «خداوند روا نمی دارد که من نشانی و میراث پدران خود را به تو بدهم.» <sup>۴</sup> اخاب از جوابی که نابوت به او داد پریشان و غمگین به قصر خود رفت، بر بستر خود دراز کشید و روی خود را بطرف دیوار کرد و چیزی نخورد.

<sup>۵</sup> زنش، ایزابل پیش او آمد و پرسید: «چرا اینچنین غمگین و پریشان هستی و چیزی نمی خوری؟» <sup>۶</sup> اخاب جواب داد: «بخاطریکه به نابوت یزرعیلی گفتم که تاکستانش را به من بدهد و من بعوض آن تاکستان بهتری برایش می دهم. اما او گفت که هرگز تاکستان را به من نمی دهد.» <sup>۷</sup> زنش به او گفت: «تو پادشاه اسرائیل هستی یا نه؟ برخیز و یک چیزی بخور و غمگین نباش. من تاکستان نابوت را به تو می دهم.»

<sup>۸</sup> پس ایزابل نامه ای از طرف اخاب نوشت و آنرا با مهر او امضاء کرد و برای بزرگان و اشراف شهریکه نابوت در آن زندگی می کرد فرستاد. <sup>۹</sup> مضمون نامه به اینقرار بود: «اعلام کنید که همه روزه بگیرند و یکجا جمع شوند. نابوت را در بالای مجلس بنشانید. <sup>۱۰</sup> دو نفر اشخاص شریر را بیاورید که علیه او شهادت بدهند و بگویند که به خداوند کفر گفته و به پادشاه دشنام داده است. بعد او را سنگسار کنید تا بمیرد.» <sup>۱۱</sup> پس مردان، بزرگان و اشراف شهر فرمان ایزابل را اجرا کردند. همانطوریکه در نامه عنوانی شان نوشته شده بود، <sup>۱۲</sup> اعلام کردند که همه مردم روزه بگیرند و یکجا جمع شوند. بعد نابوت را در صدر مجلس نشاندند. <sup>۱۳</sup> دو مرد شریر آمدند و علیه او شهادت دروغ دادند که به خدا کفر گفته و به پادشاه دشنام داده است. پس مردم او را بیرون شهر بردند و سنگسارش کردند تا که جان داد. <sup>۱۴</sup> سپس به ایزابل پیام فرستادند و گفتند: «نابوت سنگسار و کشته شد.»

<sup>۱۵</sup> بمجردیکه ایزابل از مرگ نابوت خبر شد، به اخاب گفت: «برو تاکستان نابوت یزرعیلی را که او نخواست بتو بدهد، تصاحب کن، زیرا حالا او زنده نیست.» <sup>۱۶</sup> وقتی اخاب شنید که نابوت مُرده است فوراً برای تصرف تاکستان نابوت براه افتاد.

<sup>۱۷</sup> بعد خداوند به ایلای تشبی فرمود: <sup>۱۸</sup> «برای ملاقات اخاب، پادشاه اسرائیل که در سامره حکومت می کند برو. او به تاکستان نابوت که آنرا بزور گرفته، رفته است. <sup>۱۹</sup> به او بگو که خداوند چنین می فرماید: «آیا کشتن نابوت کافی نبود که مال و مُلک او را هم گرفتی؟» و اضافه کن: «خداوند همچنین می فرماید: در جائیکه سگها خون نابوت را لیسیدند، خون ترا هم

<sup>۲۰</sup> وقتی اخاب ایلیا را دید، گفت: «ای دشمن من، باز مرا یافتی؟» او جواب داد: «بلی، ترا یافتم، زیرا تو کار بسیار زشتی کردی که خداوند را از خود متنفر ساختی، <sup>۲۱</sup> بنابراین خداوند بلائی بر سرت می‌آورد و ترا بکلی نیست و نابود می‌کند و افراد ذکور خانواده‌ات را - چه آزاد و چه غلام - از اسرائیل محو می‌سازد. <sup>۲۲</sup> خاندان ترا مثل فامیل یِرُبعام، پسر نباط و بعشا، پسر اخیا تباه می‌کند، زیرا تو آتش خشم مرا برافروختی و باعث شدی که مردم اسرائیل مرتکب گناه شوند. <sup>۲۳</sup> دربارهٔ ایزابل خداوند می‌فرماید: «سگها گوشت ایزابل را در بین چهار دیوار یزرعیل می‌خورند. <sup>۲۴</sup> هر کسیکه از متعلقین اخاب باشد، اگر در شهر بمیرد خوراک سگها و اگر در صحرا بمیرد طعمهٔ مرغان هوا می‌شود.»»

<sup>۲۵</sup> (هیچ کس دیگر مثل اخاب خود را به کسی که مورد نفرت خداوند باشد نفروخته بود و زن او، ایزابل بود که او را اغوا کرد. <sup>۲۶</sup> او مخصوصاً به این خاطر گناهکار است که مثل اموریان که خداوند آن‌ها را از سر راه بنی اسرائیل بیرون راند، بت پرست شد.)

<sup>۲۷</sup> وقتی اخاب این پیشگوئی را شنید، یخن خود را پاره کرد، نمد پوشید، روزه گرفت، بر نمد خوابید و غمگین و افسرده شد.

<sup>۲۸</sup> بعد خداوند به ایلیای تشبی فرمود: <sup>۲۹</sup> «می‌بینی که اخاب چطور خود را در مقابل من متواضع و شکسته‌نفس نشان می‌دهد؟ و به خاطر همین شکسته‌نفسی‌اش، در دوران زندگی او بلائی بر سر او نمی‌آورم. بلکه اولاده‌اش را به بلا گرفتار می‌سازم.»

## پیشگوئی میکایا در بارهٔ اخاب

(همچنین در دوم تواریخ ۱۸: ۲-۲۷)

۲۲ مدت سه سال بین ارامیان و اسرائیل صلح برقرار بود.<sup>۲</sup> در سال سوم یهوشافاط، پادشاه یهودا پیش اخاب، پادشاه اسرائیل آمد.<sup>۳</sup> پادشاه اسرائیل به مأمورین خود گفت: «ارامیان شهر راموت جلعاد را که متعلق به ما است هنوز هم در تصرف خود دارند. ما اینجا آرام نشسته‌ایم و چاره‌ای نمی‌کنیم؟»<sup>۴</sup> بعد به یهوشافاط گفت: «آیا می‌خواهی با ما بروی تا شهر راموت جلعاد را دوباره به دست آوریم؟» یهوشافاط جواب داد: «البته! ما یک قوم هستیم. مردم من همه تحت فرمان تواند و اسپه‌های من هم برای خدمت تو آماده هستند.»

<sup>۵</sup> یهوشافاط اضافه کرد: «اما اول باید با خداوند مشوره کنیم تا بدانیم که صلاح او چیست.»  
<sup>۶</sup> آنگاه پادشاه اسرائیل چهار صد نفر انبیا را جمع کرد و به آن‌ها گفت: «آیا به راموت جلعاد حمله کنیم یا نه؟» آن‌ها جواب دادند: «بلی، بروید، زیرا با کمک خداوند می‌توانید که آن شهر را به دست آورید.»<sup>۷</sup> یهوشافاط پرسید: «آیا غیر از اینها کدام نبی دیگر نیست تا بوسیله او با خداوند مشوره کنیم؟»<sup>۸</sup> اخاب جواب داد: «یکنفر دیگر هم است بنام میکایا، پسر یملا. اما از او خوشم نمی‌آید، زیرا هیچگاهی پیشگوئی خوب درباره من نمی‌کند، بلکه همیشه از حوادث ناگوار حرف می‌زند.» یهوشافاط گفت: «تو نباید این حرف را بزنی.»<sup>۹</sup> پس پادشاه اسرائیل به یکی از مأمورین خود گفت: «برو و میکایا، پسر یملا را فوراً بحضور من بیاور.»<sup>۱۰</sup> در عین حال هر دو پادشاه، ملبس با لباس شاهی در یک جای وسیع بدهن دروازه سامره بر تختهای خود نشسته بودند و انبیاء در حضورشان نبوت می‌کردند.<sup>۱۱</sup> یکی از آن‌ها بنام زدقیه، پسر کنعنه برای خود شاخهای آهنی ساخت و اعلام کرد: «خداوند می‌فرماید که با این شاخها بر ارامیان می‌جنگی و آن‌ها را بکلی از بین می‌بری.»<sup>۱۲</sup> همه انبیای دیگر هم حرف او را تصدیق کرده گفتند: «بروید و به راموت جلعاد حمله کنید و با کمک خداوند پیروز می‌شوید.»

<sup>۱۳</sup> قاصد پیش میکایا رفت و به او گفت: «همه انبیاء به یک زبان پیروزی شاه را پیشگوئی کردند، بنابراین تو هم باید حرف آن‌ها را تأیید کنی و مشوره خوب بدهی.»<sup>۱۴</sup> میکایا گفت: «بحیات خداوند قسم می‌خورم که هر چه او بگوید من همان چیز را به شاه می‌گویم.»

۱۵ وقتیکه بحضور شاه آمد، پادشاه از او پرسید: «میکایا، آیا برای جنگ به راموت جلعاد بروم یا نه؟» او جواب داد: «برو خداوند به تو کمک می‌کند که پیروز شوی.»<sup>۱۶</sup> پادشاه به میکایا گفت: «وقتی بنام خداوند بامن حرف می‌زنی راست را بگو. چند بار این را به تو بگویم؟»<sup>۱۷</sup> میکایا جواب داد: «مردم اسرائیل را می‌بینم که مثل رمه بی‌چوپان بر تپه‌ها پراکنده‌اند و خداوند فرمود: این مردم راهنمایی ندارند. به آن‌ها بگو که بسلامتی به خانه‌های خود بروند.»<sup>۱۸</sup> اخاب به پادشاه یهودا گفت: «نگفتمت که این شخص بغیر از چیزهای بد هیچ وقت پیشگوئی خوب درباره من نمی‌کند؟»<sup>۱۹</sup> میکایا گفت: «بشنو که خداوند دیگر چه گفت! خداوند را دیدم که بر تخت خود نشسته بود و تمام فرشتگان به دست راست و چپ او ایستاده بودند.»<sup>۲۰</sup> خداوند فرمود: «چه کسی تواند اخاب را فریب بدهد که به راموت جلعاد برود و در آنجا کشته شود؟» هر کس یک چیزی گفت.<sup>۲۱</sup> بالاخره روحی پیش آمد و بحضور خداوند ایستاد و گفت: «من او را می‌فریم.»<sup>۲۲</sup> خداوند پرسید: «به چه وسیله؟» روح جواب داد: «من می‌روم و همه انبیای اخاب را وادار می‌سازم که دروغ بگویند.» خداوند فرمود: «برو او را بفریب، موفق می‌شوی.»<sup>۲۳</sup> پس حالا می‌بینی که همه حقیقت پیدا کرد. خداوند این انبیاء را وادار نمود که دروغ بگویند و خداوند مقدر کرده است که این مصیبت بر سر تو بیاید.»

۲۴ بعد صدقیا، پسر کنعنه سیلی محکمی بر خساره میکایا زد و گفت: «چه وقت روح خداوند از پیش من رفت و با تو حرف زد؟»<sup>۲۵</sup> میکایا جواب داد: «روزیکه بروی و در پسخانه‌ای پنهان شوی، آنوقت حقیقت را خواهی دانست.»<sup>۲۶</sup> پادشاه اسرائیل امر کرد که میکایا را دستگیر کنند و پیش آمون، والی شهر و یوآش، پسر شاه ببرند.<sup>۲۷</sup> و بگویند که بفرمان شاه او را در زندان بیندازند و آنقدر نان و آب برایش بدهند که تا وقتیکه من بخیر و عافیت بازگردم زنده بماند.<sup>۲۸</sup> میکایا گفت: «اگر تو بخیر و بسلامتی برگردی، آنوقت معلوم می‌شود که خداوند بوسیله من حرف نزده است.» بعد رو بطرف مردم کرده گفت: «این حرف مرا بیاد تان داشته باشید.»



## شکست و مرگ اخاب

(همچنین در دوم تواریخ ۱۸: ۲۸- ۳۴)

<sup>۲۹</sup> پس اخاب و یهوشافاط، پادشاه یهودا به راموت جلعاد رفتند. <sup>۳۰</sup> پادشاه اسرائیل به یهوشافاط گفت: «من با تغییر لباس به جنگ می‌روم، اما تو لباس شاهی بپوش!» آنگاه اخاب لباس خود را تغییر داده به جنگ رفت.

<sup>۳۱</sup> در عین حال پادشاه آرام به سی و دو قوماندان عراده‌های خود فرمان داد که بغیر از پادشاه اسرائیل با هیچ کس دیگر جنگ نکنند. <sup>۳۲</sup> و وقتی افسران عراده‌ها، یهوشافاط را دیدند گمان کردند که پادشاه اسرائیل است و خواستند که به او حمله کنند، اما یهوشافاط فریاد زد. <sup>۳۳</sup> و چون دانستند که او پادشاه اسرائیل نیست، بنابراین از حمله به او دست کشیدند. <sup>۳۴</sup> اما یکنفر تصادفاً تیری زد و به دَرزِ زره اخاب خورد. اخاب به راننده عراده گفت: «برگرد مرا از میدان جنگ بیرون کن، زیرا که زخمی شده‌ام.» <sup>۳۵</sup> جنگ لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و اخاب رو بسوی ارامیان، در عراده خود افتاده بود و خون از زخم او به کف عراده می‌ریخت. بالاخره در حوالی شام جان داد. <sup>۳۶</sup> هنگام غروب آفتاب، به سپاهیان امر شد که هر کس به شهر و وطن خود برگردد. <sup>۳۷</sup> به این ترتیب پادشاه اسرائیل مُرد. جنازه او را به سامره بردند و در آنجا دفنش کردند. <sup>۳۸</sup> بعد در حوض سامره، جائی که سگها خون او را می‌لیسیدند و فاحشه‌ها خود را می‌شستند، عراده او را شستشو دادند - درست همانطوری که خداوند فرموده بود.

<sup>۳۹</sup> بقیه وقایع دوران سلطنت اخاب، کارهائی که کرد، خانه‌ای که از عاج ساخت و شهرهائی که آباد کرد همه در کتاب تاریخ پادشاهان اسرائیل ثبت‌اند. <sup>۴۰</sup> پس اخاب فوت کرد و با اجداد خود پیوست. بعد از او پسرش، اخزیا پادشاه شد.

## یهوشافاط، پادشاه یهودا

<sup>۴۱-۴۲</sup> در سال چهارم سلطنت اخاب، پادشاه اسرائیل، یهوشافاط، پسر آسا بسن سی و پنج سالگی به سلطنت رسید و مدت بیست و پنج سال در اورشلیم پادشاه یهودا بود. نام مادرش عَزویه، دختر شِلحی بود. <sup>۴۳</sup> او از همه راه و روش پدر خود، آسا پیروی کرد و براه کج نرفت. با اعمال نیک خود رضایت خداوند را حاصل کرد، اما معابد بالای تپه‌ها را ویران نکرد و مردم هنوز هم در آن معابد قربانی می‌کردند و خوشبوئی دود می‌نمودند. <sup>۴۴</sup> او همچنان به پادشاه اسرائیل صلح کرد.

<sup>۴۵</sup> بقیه فعالیتها، کارهای دلاورانه‌ای که بخرج داد و جنگهایی که کرد، همگی در کتاب تاریخ پادشاهان یهودا نوشته شده‌اند. <sup>۴۶</sup> دار و دستهٔ مردان و زنان فاحشه را که در زمان پدرش فعالیت داشتند، بکلی از بین برد.

<sup>۴۷</sup> کشور ادوم پادشاهی نداشت؛ فقط یک معاون امور آن سرزمین را در دست داشت.

<sup>۴۸</sup> یهوشافاط برای وارد کردن طلا از اوفیر کشتی‌های بحرپیما ساخت، اما طلا هرگز نرسید، زیرا کشتی‌ها همه در عَصیون جابر شکستند. <sup>۴۹</sup> آنگاه اخزیا، پسر اخاب به یهوشافاط پیشنهاد کرد که اجازه بدهد کارگران او هم بروند، ولی یهوشافاط قبول نکرد. <sup>۵۰</sup> وقتی یهوشافاط فوت کرد او را با گذشتگان در شهر جد او، داود دفن کردند. یهورام بجای او بر تخت سلطنت نشست.

## اخزیا، پادشاه اسرائیل

<sup>۵۱</sup> در سال هفدهم سلطنت یهوشافاط، پادشاه یهودا، اخزیا، پسر اخاب در سامره بر تخت سلطنت اسرائیل نشست و مدت دو سال پادشاهی کرد. <sup>۵۲</sup> اعمال زشت او خداوند را ناراضی ساخت و از راه و روش پدر خود، اخاب، از مادر خود ایزابل و یربعام، پسر نباط که مردم اسرائیل را بسوی گناه بُرد، پیروی کرد. <sup>۵۳</sup> او بعل را خدمت و پرستش نمود و مثل پدر خود آتش خشم خداوند، خدای اسرائیل را برافروخت.

---

سوال دارید؟ +1 807.700.6090 

© دري ۲۰۰۸ [afghanbibles.org](http://afghanbibles.org)

Copyrighted material not for reprint/publishing purposes.